جبل هندی صفرا صوتمك ایچون
غایت مجربدر

حافظ شیرازی

دردا که یار رفت و در دل غم درد هم بماند و رفت
ما را چو دود بر سر آتش نشاند و رفت

مخمور باده طرب انگیز عشق را
جامی نداد و زهر جدایی چشاند و رفت

چون صید او شدم من مجروح خسته را
در بحر غم بماند و جنیبت جهاند و رفت

گفتم مگر بحیله بقیدش در آورم
از من رمید و توسن بختم رهاند و رفت

خون دلم چو دید روان جای خال خود
گلگون ز راه دیده بصحرا دواند و رفت

چون من ز راه سعادت خدمت نداد دست
بوسید آستانه و خدمت رساند و رفت

گلها شکفته بود که مرغ سحر رسید
آمد بباغ حافظ و فریاد خواند و رفت

حافظ

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

ز نشا ریزه چون زلف تو سرهنگ کیم
قدمی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست بر آر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

ببرت گرچه عالم ببرم تیغ زنند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانی
رشك می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند
بکشد از همه انصاف و ستم داور ما

بعد باشد که با جور سلامت بازم
ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

هر که گوید سفر دور ندارد حافظ
گو دل از کی سفر سر ببرد از سر ما

عرق النسا

سور سعد او ایدم لعنت قلمنده

ربنا لك ما یبعد عن مولاك

تحلیه

بعدات تحیة السلام

بعداوت الله

رحمت

فرح در حضرت

گوینده ... هدر ... صبح
از ... شو ... نور ... ادر

اللهم ارزقنی طیب و استعملنی ضیاء

و اللهم صل علی محمد و علی آل محمد

بعد ... ۱۰۵۰ ...

اللهم صل علی

تعريف نحودر

علم بقوانين يعرف بها احوال الكلمة العربية من الاعراب والبناء وغيرهما

وجوهها

سئی ما تقی من تهوی ع الدنيا واهلها

دربيان اداى تراكيب فارسيه

ای کوزیر دک علم نحوی خرمنده سنبله
الله باغ علم فرسده بلبل اسا غلغله
اوقی کسره مضافی داخی موصوف اولانه
جمله معطوف عليه اوقیاسک رفعله

کر بونی فهم ايلدکسه نحو وار
ساکن دخی مبتدا وکر خبر کر وصف اوله

Süleymaniye
Hacı Mahmud Ef.
Kayıt No
Eski Kayıt No 3423
HACI MAHMUD EFENDİ
Vakıf Kütüphanesi

العلم نقطة
كثرها الجاهلون

ای حافظ شیرازی تو کاشف هر رازی
یکفال توقع دارم بر حافظه اندازی

نظر پیر مغان موجب عیش و طرب
نعمت میکن راب وهوای عجب

سر ارباب کرم در قبضه اولست
غیر ازین شرح وبیان دات تر

قصه جنت وآوازه بیت المعمور
شرحی از جلوه خمخانه بنت العنب

خاطرما طرما باده لعلی طلب
مسلک اهل طلب نعره وجذب

در ازل هر کس قلمی رفت
کعبه وبتکده وجنت ودوزخ سبب

کنج بهار میسر نشود قصه مخوا
دولت مصطفوی را الهب بو لهبست

کوه باران بود هو حشمت لبکه
دعل کوثر که حشمت نبا عمل لسب

دل حافظ بعین ره بتوفیق خدای
جاوه ای سعی کنان روز شب الله طلبست

الحمد لله الذی نوّر قلوب العارفین بنور محبته و زیّن صدور العاشقین بضیاء
مودته و اطلع سرائر قلوبهم بافاضات علوم ربانیه و مقامهم
بسرّ ابا طهورا من رحمانیه و حصل الغافلین مع العارفین من عیش العالمین
العاشقین من بین العالمین با عطا من لطفه الذی
احتجب عن العقول کما احتجب بعباده و تجلی للقلوب کما تجلی للآفاق و الابصار
الذی فی العالمین فی ذاته الذی ابتداء و اختراع و استحدث و ابتدع و
احسن صنع با صنع [illegible] کالا [illegible] نگارستان [illegible]

کز رنگ جمالت [illegible] رنگ جمالت [illegible]

ای برتر از قیاس و خیال و گمان و وهم | از هر چه گفته‌اند شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر | ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

والصلوة والسلام علی السید الکامل فی الکل والامام الهادی الی اشرف السبل
ما ینجح الرجا و جامع النبیین المرسلین شفیع المذنبین السالکین النبی الامی
المکی المدنی القرشی الهاشمی الابطحی وصحبه الذین
اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم تطهیرا چنین گوید
خادم الفقرا احمد علی المشهور بکاتب که این کلماتیست در شرح یک بیت از
ابیات دیوان حضرت خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه ما تذکره [illegible]
[illegible] او و موعظه طالبان و عرفای معتبر او هر که در [illegible]
باشد [illegible] از ابیات دیوان ایشان [illegible] [illegible] و دیگر
[illegible] ایشان و [illegible] حافظ [illegible] الغزل و موقفت

آفرین بر نفس کلکش و طبع نکته بخش   وقت صبح از عرش می آمد صفیری عقل گفت

قدسیان را بس که شعر حافظ از بر میکنند   واین رساله شریف موسوم بفتوحات

که توقع از مکارم اخلاق عارفان آگاه آنکه خطا و نسیانی که واقع شده باشد

اصلاح فرمایند و نظر بر عدم استطاعت این ضعیف نیندازند که گفته اند

واین رساله مشتملست بر یک مقدمه و یک مقاله

در بیان احوال خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمه در نفحات الانس آورده که

خواجه شمس الدین محمد حافظ الشیرازی رحمة الله علیه وی لسان الغیب و

ترجمان الاسرار است و بسا اسرار غیبی و معانی حقیقی که در کسوت صورت

و لباس مجاز بیان نموده و سخنان او چنان بمشرب این طایفه واقع شده

که هیچکس را اتفاق آن نیفتاده و یکی از عزیزان سلسله خواجگان قدس

سرهم فرموده است که هیچ دیوان به از دیوان حضرت حافظ نیست

اگر مرد صوفی است و وفات وی در سنه اثنین وسبعین وسبعمائة بوده

و مرقد وی در دار الملک شیراز است و در تاریخ وفات وی گفته اند

چراغ اهل معنی خواجه حافظ   که شمعی بود از نور تجلی

چو در خاک مصلی ساخت منزل   بجو تاریخش از خاک مصلی

واین که مولانا عبد الرحمن جامی فرموده اند که حضرت خواجه نسبت خود

بسلسله درست نکرده محل توقف است و در تقدیر تسلیم بنا بر آنست که

ایشان از فرقه اویسیه اند و اینها جماعتی اند که بی آنکه در ظاهر پیر کاملی

تربیت ایشان نماید و طی مقامات نمایند بجذبات و عنایات الهی

و باطن اولیا بمنزل میرسند   تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش

هر نفس با بوی رحمان میوزد باد یمن   وآنچه حضرت رسالت پناه محمدی

صلی الله علیه و آله وسلم فرموده   که اشارت بدین است

غافل مرو که مرکب مردان مرد را   در سنگلاخ بادیه پیها بریده اند

نومید هم مباش که رندان باده نوش   ناگه بیک خروش بمنزل رسیده اند

این طایفه را اویسی بواسطهٔ آن میگویند که مشایخ حضرت رسالت پناه
صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که یافته اند در باطن حضرت رسالت
مه ایشان را در همین تربیت میفرمودند و نهایت توجه بایشان داشته
میفرمودند و وصیت فرموده اند که خرقهٔ مرا
بعد از من باویس قرنی برسانید و این اشارت بآنست که بعد از من او
از خلفای معنویست و دیگر خلیفة الخلفای سلسلهٔ ظاهر
و باطن حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام است و حضرت پیغمبر ایشان را
در طفولیت ارشاد فرموده اند و تربیت نموده و در حجر نبوت و ولایت
انبیاست چنانکه حضرت امیر مومنان علی ابن ابی طالب باطن نبوت جمیع
انبیاست چنانچه حضرت امیر مومنان در صفت او شعر فرموده که یا علی

و در حقیقت محمد و علی یکیست
واحد له

و از نهایت غیرت نمیخواهند که کسی غیر از معشوق حقیقی بجمال ایشان مطلع گردد
و این واسطه آنست که هنوز ایشان بمرتبهٔ کمال نرسیده اند و بوحدت
حقیقی راه نیافته اند چنانکه شیخ شهاب الدین سهروردی در عوارف المعارف
بیان فرموده بلکه بواسطهٔ غلوی غیرت عشق و خلوص عمل چنین مینمایند
قوم دیگر سخت پنهان میروند شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
این همه زانند که چشم هیچکس / برنیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
و همچنانچه در ظاهر حضرت رسالت واسطه ایست
میان حق و خلق در باطن نیز چنین است و افراد انسانی طاقت
تجلی ذاتی نیست کما لایخفی علی العارف و بدانکه جمیع تا قیامت
در اطراف همه دهر کامل بمقصد میرسند و همه را اویسیه میگویند
اول حرف و صوت و چه دم خوش بود / در کتب غم تو چنین نکته دانشم

ایشان بهترین طوایف‌اند زیرا که متابعت حضرت رسالت پناه بواسطهٔ ترتیب
بشری هدایت یافته بحق رسیده‌اند که عرفت ربی بربی و لولا ربی
و ادنی شریک‌اند اما فاحش او ادنی خاصهٔ ایشانست و اشارت بمقام لی
فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی است و هیچ پیغمبر بپیغمبری بآن
مقام نرسیده و ختم نبوت بآن حضرت شده   چنان کرم
درست قوت براند که در سدره جبرئیل از و باز ماند این طایفه نیز
بفیض اقدس ترتیب می یابند و امداد از روح پر فتوح حضرت خلاصهٔ
موجودات صلی الله علیه و آله و سلم براه می روند   گفت پیغمبر
که هست از امتم   کان بود هم گوهر و هم همتم   مر مرا زان عهد
چند جانشان   کان مرا زایشان همی بینم بدان   بی صحیحین و احادیث
و روایت بلکه اندر مشربش آب حیات و بعضی ازین طایفه ملامتی باشند
و آنها کسانی اند که اعمال صالحه عشق خود را پنهان میدارند و بعضی کارها

می کنند که ظاهرش بفسق می نماید و باطنش عبادتست و هم آنحضرت
فرموده و در حدیث قدسی وارد شده   بر در میکده رندان
قلندر باشند که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی خشت زیر سر و بر تارک
هفت اختر پای   دست قدرت نگر و منصب صاحبجاهی

گفت پیغمبر که هر کو سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت
چونکه اسرارت نهان در دل شود   سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان   پرورش کی یافتی از امکان
هر که را اسرار حق آموختند   مهر کردند و زبانشان سوختند

نقلست که شخصی از ملامتیه روزی در بازار بغداد میگذشت اتفاقاً در آن
سال باران نبود و مردم بواسطهٔ عدم باران بنهایت آزرده شده و
اکثر مردم و حیوانات بواسطهٔ قلت زاد و قوت می شدند آن شخص چون
آن حال را مشاهده نمود از شهر بیرون شد و در خرابه درآمد و آن

جامه که پوشیده چون ملوث بود انداخت و وضو ساخت و دو رکعت نماز
بگذارد و طلب باران نمود فی الحال باران سپید کرد و چندان بارید که بناهای
شهر نزدیک بود که سیل ببرد مگر شخصی در آن حوالی خرابه بوده بر آن حال
مطلع شد بیرون آمد و بر دست و پای او افتاد چون پا برهنه برآمد و بر مضمون
اطلاع یافت بیرون آمد و ناله برداشت و بیفتاد و جان تسلیم کرد

بزم شمع خود خواهم که سوزم همچو پروانه — که غیرت میبرم از سایهٔ شخص ترا از خود

اما بحسب ظاهر بعضی کارها می کنند تا مردم بر ایشان مطلع نگردند
چنانکه یکی از ملامتیه شب کرمی شد شیشه پر از آب انار میشود و چیزی
داشته مدت اوّل داده و در خرابه که در اصل خانه موروثی او بوده
ظلمه از آن خراب نموده بودند در می آمد و تا صبح بعبادت مشغول میشد
در ملک خود تصرف مینمود و با لب پر خود بر سر داده و آب انار میخورد
و طاعت حق میکرد و مردم گمان داشته اند که خمر می خورد و لواطه مینماید

و در خرابات

و در خرابات می باشد — اهل طریق رندی از محتسب پاپوز
سست و در حقا و کسی این گمان ندارد — و شخصی دیگر روزی دیگر در مکانی
ایستاده بود و میگفت اینجا که من ایستاده ام خدای شما در زیر پای منست
مردم هجوم کردند و او را ملامت و تشنیع نمودند بعضی فتوی بقتل او دادند
و او را زیر نقب می دیدند عارفی این سخن بشنید آن زمین را بشکافت و در
زیر قدم او گنجی بیرون آمد و امثال این افعال ازین طایفه بسیار صادر
میشود و حضرت خواجه حافظ قدس سره ازین طایفه بوده اند و جمیع حقایق و
معارف در صورت مجاز بیان فرموده اند و بعضی الفاظ در کلام خود ایراد
نموده که بحسب ظاهر کفرست مثل بت و ترسا و کلیسا و زنار و بعضی از
امثال باده فروش و خمار که در دیوان او آمده تا غیری بر حال او اطلاع
نیابد: پوشیده بدین حیله رخ نیکو را — تا هر که نه محرم نشناسد او را
اما هر یک ازین الفاظ معانی لطیفه و دقیقه دارد و ما در رسالهٔ اوّل که

شمه ازان مذکور ساخته ایم اما ادراک معانی چنانچه حالی بعضی بود
بسیار مشکلست و تا کسی از اهل دل نباشد ادراک آنها نمیتواند نمود چنانچه
فرموده اند   محرم راز دل شیدای خود   کس نمی بینم ز خاص
و عام را   اما ظاهر پرستان چون ادراک این معانی بعید اند و منکر این طایفه اند
گر شکر را تلخ داند طبع صفرای مزاج   هست عیب از طبع صفراوی
نه از طعم شکر   و بعضی ناقصان جاهل که از معانی این الفاظ بی بهره اند همه
این الفاظ را بر ظاهر خود حمل می نمایند و در فسق خود تمسک باین ابیات میکنند
نکته ها چون تیغ فولادست تیز   گر نداری سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا   کز بریدن تیغ را نبود گریز
و آنکه مقام حضرت خواجه نهایت که بی عنایت الهی هیچ آفریده باین
نرسد و بنده که از دقت طبع و فهم نیستیم باین مقام رسیدن از محالات
بس چون توان برد که به مقصود محال بود که این کاری حواله برآید

پای استدلالیان این بادیه از چوب کرم خورده سست ترست
بلکه پای رهنمای که قطع مراحل مقامات بریاضات و تربیت
کامل نموده اند و بر حد توحید رسیده اند از پای استدلالیان سست
ترست   گفت حافظ آشنایان در مقام حیرت اند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب   مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد   بارها گفته ام و بار
دگر میگویم   که من دلشده این ره نه بخود می پویم   در پس آینه طوطی صفتم
داشته اند   آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم   من اگر خارم اگر
گل چمن آرایی هست   که از آن دست که می پروردم میرویم
هر کسی از بهر کاری ساختند   میل او در جان او انداختند
در معنی استغنی بوصلت اینست   الا ای یوسف مصری
که کردت سلطنت مغرور   پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بدان ایدک الله تعالی که خواجه حافظ قدس سره العزیز بسی از حقایق
و معارف و مواعظ در بیت مندرج ساخته بود و بعضی از آن مذکور
خواهد شد بتوفیق الله تعالی و گمان هر که این بیت چنین است بلکه هم
بیتی از ابیات ایشان مشتمل بر چندین حقایق و دقایق و معارف و نصایح است
که در کتب مطول بعضی از آن ایراد کرده شده و دیوان او را بعضی از فصحای
عجم کلام فارسی گفته اند زیرا که هیچ یک از اولیاء الله مثل آن قادر
نبوده اند و تا الحال کسی مثل آن نیاورده بلکه غزلهای او کسی نگفته و
او را لسان الغیب می نامند و بعضی مردم جهت تیمن و تبرک باسلوب
کلمات ایشان غزلی چند گفته اما این الثری من الثریا
بدانکه بچند وجه مشابهت داری و سلطنت و خلیفه زادگی و آدمی هم
بچند حالت و استعداد و مستعد خلیفگی است و چون یوسف از پدر جدا شد
و برادران او را در انداختند و بغربت افتاد و تو هم جنس از عالم

مجردات بعالم اجسام آمدی و فراموش کردی پدر را و نگفتی که
مرا هم پدری هست و از وی جدا شده ام   اگر چون یوسف
را عزیز و گرامی داشت مالک او را خرید و مادر تو فراموش کردی
محبت پدر را و محل خود را که چون ترا در عرصه دنیا در آوردند و در رحم
بجز مادری او خواستند همچنین ترا جماعتی بمحبت بر خاستند و همیشه
اتفاق کردند و نگذاشتند که تو تنها باشی و پیرامون تو بر آمدند
و تو فراموش کردی محل اصلی خود را و بعینه در گرفتار آمدی و بایه
از پدر جدا ماندی   اگر یوسف را فروختند بزلیخا
که همیشه بسته او گرفتار آمدی و یار از پدر جدا ماندی که کیمیات
خلاصی خواستی و از محبت از مادر و پدر با دنیا ماندی
اگر چون یوسف بر سریر حکومت بنشست و عزیز گردید و بینا
تو نیز هم بر خلاف دنیای دنی گرفتار شدی و پنداشتی که این نهایت

بزرگی است و ندانستی که همی ماند این بنیاد یکچند و فراموش ساختی
مقام اصلی خود را و یاد ما در وجود را ز جلیت تو بدر رفت و همه این
اشیا جای گرد الم که چون ماه و آفتاب و ستاره
سجده یوسف کرد ترا همچنین ملک سجده نمود که فسجد الملائکة کلهم
و این مشابهت از جهت جلوه او کی چون یوسف گفت یا پدر که دیدم
احد عشر کوکبا و الشمس و القمر لی ساجدین ترا همچنین ملائکه آسمان
و زمین امر شد که ترا سجده کنند و ترا سجده کردند و زلیخا را چون ساخته شد
فردا تیر ترا از خاک برانگیزند با هزار خوبی صورت بهشت در آرند و جمع
مناسبات را بر تو عرض کنند و چون همه تر است و هر زمان از جانب
ملک علام جبرئیل بر یوسف می آمد چنین او را ساخته و همچنین ترا
جبرئیل عقل فرستاد که هر زمانی ترا خبری میکند که چنان مکن و
چنین کن و کمال تو بجای جبرئیل بجای یوسف آن مناسبت با

تو هم هست عرض کرده ایم از کرم خالی نگذاشت و این بیت در اکثر
ابیات که مشاهده می افتد معنی است موافق کلام ربانی و حدیث
نبوی در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل
گفت بگو میگویم من ملک بودم و فردوس برین جایم بود آدم آورد
درین دیر خراب آبادم و حضرت خواجه را ازین مقوله ابیات
و اشعار هست و مشهور است که خواجه شمس الدین محمد حافظ را در
اوان حال طفولیت شخصی بوده در نهایت درویشی شیخ محمود
عطار از اکابر صوفیه مدت سی سال صامت بود روزی چند درویش
با شیخ محمود در مسجد با سیری حاضر بوده اند که خواجه چنانکه رسم
اطفال مکتبست آیه از آیهای قرآن میخوانده و بسیار خوش آواز
بوده اند الابرار واجد تمام ذوقی مالا کلام دست میداد او را طلب
می کنند و پیش خود می نشانند و به شیخ محمود میگویند که سخن گفتن

خود در کار این سپه کن که زمین برکت انفاس تو او مشهور عالم
داناند و دوران میشود و شیراز برکت او شهرت عظیم پیدا میکند
درین حرف بوده اند که پدر خواجه از پی پسر بمسجد در می آید و می بیند
که پسر او در میان ابدال آن غریب نشسته و خوش حالت ابدال او را
سفارش نموده که بگذار که شیخ مربی تربیت او باشد و پسر را با شیخ
بسپارد و شیخ خواجه را بحفظ قرآن مجید میدارد و موجب ترقی خواجه
درس قرآن بوده و بنیاد شده و مشهور است که در مسجد عتیق شیراز
وقت تلاوت میشده از وقت خفتن تا نصف شب و از نصف شب تا
سحر بتلاوت کلام مجید مشغول بوده و همیشه تفاخر بآن امر رفیع ایشان
داشته اند   هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم
و مشهور است که روزی در حالت آنکه مذکور میشده که خواجه حافظ شیرازی
مرید کسی نیست و دست ارادت بدامن هیچ پیری نزده در آن مجلس دیوان

خواجه حافظ نهاده می باشد بعضی از خفا میگویند که چه لازم است که او
او را از دیگری معلوم کنند تفأل از دیوان خودش باید کردن که هر چه
هست میگویند همی که میگشایند این بیت در اول صفحه می آید
ما مقام به جام محبت ای ساقی بیارد   ز بنده و بندگی بر پیر شیخ جام
و این معقول اسرار در ابیات و اشعار آبدارش بسیار است با وجود
محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و بحث مفتاح و کشاف
و مطالعه مطالع و مصباح و تحصیل قوانین و تحقیق دواوین عرب
اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان و نبات افکارش غیرت حور و
ولدان مراتبات ولاویزش پاسخ سحاب جهان و منشآت لطف
آمیزش منشی حیات مذاق عوام را بلفظ تنین شیرین کرده هم
اصحاب ظاهر را ابواب آشنایی گشوده و هم ارباب باطن
را از سواد روشنایی افزوده و در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته

وبرای هر یک معنی غریب انگیخته معانی بسیار در لفظ اندک درج
کرده و انواع ابداع از درج انشا درج کرده غزلهای جهانگیرش
در ادنی مدتی بحدود اقالیم ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای
دلپذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان
کشیده سماع صوفیان بی غزل شورانگیزش گرم نشود و بزم پادشاهان
بی سخن ذوق آمیزش زیب و زینت نیابد و بر و می پرستان بی

حلقهٔ شوق او رونق نیابد | غزل سرایی حافظ بدان رسید که چرخ
نوای زهره و رامشگری ببست ز یاد | همی رود غزل در بیان آن وجهی
ز هیچ شاعر از آنگونه داد نظم نداد | چو شعر عذب روانش ز بر کنی گویی
هزار رحمت حق بر روان حافظ باد | و از جمله نوادر زمان در ایام

دولت آل مظفر که تخت سلطنت شیراز بوجود شاه شجاع آراسته
بود جماعتی از اهل حسد و حیله بر ابیات ابدارش اعتراض نمود

در این بیت معنی آن سهو است و بر آنجا دو علما اعتقاد در حشر و قیامت
فتوی کرده که صاحب این بیت را شرعا تعزیر باید نمود

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد | آه اگر از پی امروز بود فردایی

چون این خبر بخدمت خواجه حافظ رسید بخدمت شیخ محمود رفته عرض
حال نمود و شیخ فرمودند که قبل از این بیت بگفته خواجه و بیت دیگر
بیت را الحاق کرد | این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی | گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی | مشهور است که خواجه را همشیره
بوده می شنود که میخواهند که او را تعزیر کنند و از آنجا که بی تابی زنانست
میرود و هر جا که مسوده شعری می یابد و بر میدارد و در چاهی میریزد و چون
حافظ بخانه میرود می بیند که تمامی اشعار در چاه انداخته افسوس میکند
و در تاریخ سنه احدی و تسعین و سبعمائه در میگذرد

بسال با و صاد و دال و ابجد ز دور هجرت میمون احمد

بسوی جنت اعلی روان شد فرید عهد شمس الدین محمد

و دیوان حضرت خواجه بعد از فوت خواجه شهرت می یابد و از جمله

آنچه در تفاول یافتن خواجه آنست که در وقتی که در مسجد عتیق بتلاوت

مشغول بوده شبی از کنار گلشن شیرازی میگذشته مجذوبی در آنجا

بوده بخواجه میگوید که برو و برای من شراب بیار خواجه در میخانه

رفته از برای آن مجذوب کاسه شراب خریده می آورد و آن دیوانه کاسه

را بر لب نهاده می خورد و بدست خواجه می دهد که بخور از برای تسلی

آن مجذوب آن پیاله را بر لب می نهد و قطره از آن بگلوی خواجه میرود

و در خود کیفیتی تمام می یابد آن دیوانه بحافظ میگوید که شعر بگوی

در حین رفتن مسجد آن غزل دیگر از طبیعت خواجه بر جهد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند باده از جام تجلی صفاتم دادند

و بعضی معانی در حقایق درج نموده و در صورت مجاز و اسرار غیبی که در

ضمن اشعار آبدارش پیداست غزل از این حافظ بدان رسیده که رخ

نوای زهره در مشکی زد ندا بیاورد از غزل بیان او چنین

که هیچ شاعر اینگونه داد نظم نداد چو شعر عذب روانش بر کسی نگوئی

هزار رحمت حق بر روان حافظ باد تمت الرساله الدیباچه الشریفه

الموسوم بفیوضات محمدانی خامس شهر جمادی الاول فی سنه خمس و ثلاثین

والف امید بکرم واجب الوجود که از تقصیرات رشح التحریر اقلام این فقیر

کثیر التقصیر درگذرد آمین یا رب العالمین

والحمد لله رب العالمین

[illegible]

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد دم سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما / مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بیسری و سامانی

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بمهر و بکنم رخنه در مسلمانی

بجای پیالهٔ صبوحی کنان که یا رب / بکوی میکده افتاده‌ام بدربانی

ز شیخ زاهد ظاهرفروش بگسستم / که زیر خرقه زنار داشت پنهانی

مگر بچشم عنایت جمال حافظ را / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

قوام ملت و دنیا محمد بن علی / که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

وزیر شاه نشان خواجه زمین و زمان / که خرم است بدو حال انسی و جانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی بینم / که همتست نگنجد تمام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین را دهند ویرانی

تویی که صورت جسمت ز لطف [illegible] / بصورت ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب باید کرد / که در مسایل حکمت هزار راز دانی

درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی

هزار سجده شکر آورد خدا را که وجود
که آستین کرم بر جهان عالم افشانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهند
بتارک ابد از آن کارساز روحانی

صوامع صفت را پایان چگونه توان
نمود باید از آن فتنه‌های ظلمانی

کنون که شاهد گل را جلوه‌گاه چمن
خوش نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد ناز
بیا و پای صبا لاله‌های نعمانی

بدان رسید ز مشکین نسیم باد بهار
که لاف میزند از راح روح ریحانی

سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی گلبانگ
بغنچه میزد و میگفت از سخن دانی

که سنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آی
که در خدمت شرابی چو لعل رمانی

تمسکی که می تکوی در جمال گل بنما
که با زمانه دگر میبری پشیمانی

ببکر همت تکمیر که زنیان برخاست
بگوش گیر که گل مل داد خوش الحانی

جهان نشین و بدین پروان بود خاتم
همه کرامت و لطفت شریع ز روانی

رموز نکته نهانی چه داند آن عاقل
که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

درون پرده گل پرده بین که می‌بازد
ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی

طرب برای تو زیبنده است ساقیا که مدام
که غنچه جام می‌آنجا کند که آنجانی

تو بوده‌ای آن دم صبحم امید که بر قهر
برآمدی و برآمد نشان ظلمانی

شنیده‌ام که ز زنیار مسکی که که
ولی بمجلس خاص خودم نخوانی

طلب نمیکنی از من سخن جفا نیست
وگرنه با تو چه بحث است به سخندانی

ز حافظان جهان کس چنین بجمع نکرد
لطایف حکمی که کتاب قرآنی

هزار سال بقای تو و مدایح بس
چنین متاع نفیسی بکو تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی ندیدم هست
که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران صبا بصنع باغ
هزار نقش نگارد بجلوه‌جانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت آسانی

شد عرصهٔ زمین چو بساط ارم جوان
از پرتو سعادت شاه جهانیان

خاقان شرق و غرب که از شرق و غرب او
صاحبقران خسرو شاه خدایگان

خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
دارای دادگستر و کسری کی نشان

سلطان نشان عرصهٔ اقلیم داده جا
بالانشین مسند و ایوان لامکان

اعظم جلال دولت و دین آنکه رخش
دارد همیشه توسن ایام زیر ران

دارای ملک شاه شجاع آفتاب ملک
خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان

ماهی که شد ز طلعتش افروخته زمین
شاهی که شد بهمتش افروخته زمان

سیمرغ وهم را نبود قوت عروج
آنجا که باز همت او سازد آشیان

گر در جدال چرخ نشد تنگ پیش تیغ او
از یکدگر جدا شود اجزای آسمان

حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر
مهرش روان چو باد در اعضای انس و جان

ای صورت تو ملک جلال و جمال ملک
وی طلعت تو جان جهان و جهان جان

تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی
چون سایه از قفای تو دولت دوان دوان

کان پربها نپرورد چو تو گوهر بسیج
گردون نپرورد چو تو اختر به صد قران

تخت تو رشک مسند جمشید و کیقباد
تاج تو عین افسر دارا و اردوان

بی طلعت تو جان نگراید به کالبد
بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل رفته ثابت
دارد جواب نامهٔ تو بر سپهر دان

دست ترا به ابر که یارد شبیه کرد
چون ابر بهره داد این همه قطره قطره آن

با پایه جلال تو افلاک پایمال
در بحر دست جود تو در دهر داستان

بر چرخ علم ماهی و بر فرق مهر تاج
در چشم عقل نوری و در جسم ملک جان

علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه
شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

ای خسرو رفیع منیع جناب قدر
وی داور عظیم مثال عدیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب دولتت
چون ذره حقیر بود گنج شایگان

عصمت نهفته رخ بسراپرده حریم
دولت گشاده دست بناز زیر گنبدان

گردون گشاده خیمهٔ خورشید فلک
در کوه‌ها بساخته در زیر سایه‌بان

وین اطلس منقش نتوی زرنگار
چتر بلند بر سر خرگاه خوش روان

بعد از کیان بملک سلیمان نداد کس
این قدر و این خزانه و این لشکر گران

بوی ورود گلشن و از سرو لاله تو
در هند بود غلغل و در رنگ شد فغان

در دشت و در چمن زده‌ای خیمهٔ نو
تا دشت چین برفت سپاه بیابان

تا قصر زر بساختی از زر و فار
در قصرهای قیصر و در خانهای خوان

آن کیست تا ملک کند با تو همسری
باشندگان سند سعادت بزیر ران

ای همتی که در صف کروبیان قدس
فیضی رسید بخاطر پاکت زبان

ای آنکه پیش الت هرچه در زمانه
دارد همان ز پردهٔ غیب تو اندر آن

داده فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی کرم کسیم مراد خود رسان

عصمت نگاهبان رگ و پوی چو رسان
یا رب تو کیست در سر چشم خودش نشان

هم کام من بحشمت تو گشت منتظم
هم نام من بدولت تو ماند جاودان

مرا ولیت پریشان ز دست غم پامال
حکایتی که هیچکس نیست واقف احوال

شکسته خاطرم و تنگدل چو غنچه هم
خمیده پشت و جدا مانده کاه چون دال

شم ز نیوه چو پوشیده جور روز غبار
دلم ز غصهٔ گردون درون نالهٔ حال

بداد آب زخم را بباد آتش غم
چو خاک راه شدم خوار تا شدم پامال

مرا قدی چو الف راست بود تا غایت
کنون ز غصهٔ ایام شد خمیده چو دال

فتاده سر بکمند اسیر و پا در بند
بدست آمده دوران چو پای غزال

منم اسیر شده در کف غم ایام
چو آهوی که رمیده شود بچنگ دوال

نصیبم از ستم چرخ دور شد شب و روز
قضا بام از فلک شد فتاده شد مه و سال

ز ملک خویش بغربت فتاده‌ام زنجیلان
گریختم ز جهان یکدرم ز مال و منال

عزیمت وطن خود نمیتوانم کرد
بمانده عاجز و بیکس چو مرغ بی پر و بال

غریب و مفلس و محتاج در چنین شهری
هیچ نوع ندارم ز خلق روی سوال

ز مهر چهره و خاطر خود و ما طمع کردیم … زهی ستوده باطل دی حال محال
عروس طبع جوابم ز تحفه و دل داد … که هست منبع احسان و بحر فضل و نوال
بیان لطف و دوران جلال او دل من … که در جهان نبیند و بیش نظیر و مثال
بلند همت و عالیجناب کیوان قدر … خجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال
بمدح سرور دوران چگونه بگشایم … لب از سر لحد فکرت چو بستم ز آمال
کف سخا چو گشاید ز دست جود و کرم … وجود سایل مسکین سپید بعد سوال
بروز گرد کسی مهر را ملامت آب ازان … شود ز رشک به مهر روی بدر هلال
فلک غلام مطیع تو باد دایم و دور … چو مقبل و فرخ و شادی الیم و ملال

زوال باد همیشه بقرت اعدایت
مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی … در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی
کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده … صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم … ملک آن تست و خاتم فرمای هرچه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید … بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی … مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب … تنها جهان بگیری بی منت سپاهی
کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار … تعویذ جان فزایی افسون عمرکاهی
ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت … وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی
عمریست پادشاها کز می تهیست جامم … اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان … گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد … ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد … یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات … تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی
حافظ چو پادشاهت گهگاه می‌برد نام … رنجش ز بخت منما بازآ بعذرخواهی

یا ملجأ البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی معلی صلت بالد دایا

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم
شادمان کردی مرا از مژده تا مقدم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد
تا ز دست شکوه در کار است و آه صبحدم

میکنم در حجره تو آغاز انجام نیاز
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

صحبت عشاق را کاستی ای آهوی
خوش نگه کن باده و دوست و مجلس منتظم

گر چنین در حلقه چند زلف افعی بند یا
مهره نتوان بردن آسان اهل افسونی گرم

گر حریم کعبه خالی زان جمال بی نقاب
لاله و گل زان سبب ما رهنمایان حرم

آن گذشت ای دل که خواری آید از جور عتاب
یار باز آید بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی و عشق
نوک کلک خواجه منشور حافظ زد رقم

خواجه توران‌شاه عادل ای جلال ملک و دین
بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کرم
مستقر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سیاحت عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع ملت ناصر اعلام دین
ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت منبع دولت کنون باشد یقین
دار و دیرت بر معلا نقش تاریخ رقم

بخت بیدارت چو می‌آید صبحگاهی وجود
خفته بر گردون بسوز آید شبستان عدم

طبل بدخواهان شکست احوال بر جاه تو
هر که را دولت شکند غیر وز کرد و لاجرم

این پنداری که تنها میزنی طبل حشم
همت ارباب دل با تست اصحاب قلم

نیست اندیشه گرت ز افکار صاحب دولتان
کاندرین سودای بوجهل بود و بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجب افتاده است
بنده کی یارب توانی کرد شکر این کرم

تا الم مهجور بود از خاکبوس درت
دردنوشان ترک بیت باشند ندیمان کرم

با شما اخلاص کیش حاجت عرض نیست
عالم آصف دیده باشد حال و خاتم جم

تا جهانت هست و باشد در جهان تنگ‌تام
این دعا از شوق جان گشت از دل و جان فخر هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت خود شکرم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست / جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند / وز می جهان پرست و بت میگسار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم / لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست / مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برپا درای نور او آفتاب صبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم
گوی زمین ربوده چوگان عدل تست / وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / وین [illegible] مدار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت / تا خاک لعلگون شود و مشکبار هم

چون کاینات

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم
تا از نتیجه فلک و طور دور اوست / تبدیل ماه و سال و خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالت ز سروران / وز ساقیان سروقد گلعذار هم

١ شنیده‌ام که صبا بوی بوستان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
٢ هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد / افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
٣ نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
٦ بر [illegible] چمن و [illegible] / چو لاله کاسه زرین [illegible] گیرد
صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز / گهی لب گل و گه زلف [illegible] گیرد ١٠
ورانجا [illegible] و اختلاف صبور / خرد ز هر گل [illegible] نقش بیان گیرد ١١
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / گر چون شعشعه نور گل جهان گیرد
٤ [illegible] برکشد ز [illegible] / بتیغ [illegible] افق جهان گیرد

برغم زاغ چه سیمینه باهمای زرین بال ۵ | درین چمن چنین نگاری بستان گیرد
چو شب شوار زمان بنگر و بجام صبوح | که چون شعشعه نور کحل جان گیرد
بیان شاهی اگر نیست در سر حافظ ۹ | چرا بتیغ ستم عرصه جهان گیرد
سخن اندر آن که دم کیستان سیارگان ۱۲ | که وقت صبح درین تیره خاکدان

چه حالتست که گل در چمن تنق بندد ۷
چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد ۸ | چه شعله است که در نور آسمان گیرد
[illegible] شکل سرت سپهر دارد | مرا چو نقطه پرگار در میان گیرد
[illegible] شایم بکس [illegible] آن ۱۴ | که روز بکار غیورست و ناکسان گیرد
چو شمع هر که بر افشای راز شد مشغول ۱۵ | بسش زمانه چو مقراض در میان گیرد
کجاست ساقی مه روی من که از سر ناز ۱۶ | چو چشم خویش ساغر گران گیرد
نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب ۱۷ | گهی عراق زند و گاهی صفاهان گیرد

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب | که روضه کرمش نکهت جنان گیرد
۱۸ سکندری که مقیم حریم او چون خضر | ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد
۱۹ جمال چهره ملت شیخ ابو القاسم | که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد
۲۰ کسی که همچو فلک سروری عروج کند | بتخت پایه او ذوق فرقدان گیرد
۲۱ باوج ماه رسد موج خون چو تیغ زند | ز تیر چرخ رو حمله چو کمان گیرد
۲۲ عروس حجله خاوری ز شرم رای او را | یکجای خود بود و [illegible]

۲۳ ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست
بقدر رفع تو مکنت زند امان گیرد

۲۴ کند بچرخ عطارد هزار تهنیت | چو فکرت صفت از کمی نکان گیرد
۲۵ مدام در پی طلعت مرحسو و عدو | سماک رامح از آن روز شبان
۲۶ فلک چو جلوه کنان شد همی بمیدانا | که پای کمیش اوج کهکشان گیرد
۲۷ ملائکی چو کسیدی سعادت آورد | گوشه تریسی کار خود از آن گیرد

۲۸ زامتحان تو ایام را غرض این است | که از صفای عنایت الست امان گردد

۲۹ وگر نه پایه مصحف ازان بلندتر است | که روزگار از و وقف امتحان گردد

۳۱ مذاق جانش از تلخی غم شود ایمن | هر آنکه شکر شکر تو در دهان گردد

۳۰ دلیر و پرچو زانکس بود که در همه حال | نخست شکر و انگه طریق آن گردد

۳۲ چو جای جنگ نه بیند بجام آرد دست | چو وقت کار بود تیغ جان ستان گردد

۳۳ ز لطف غیب بسختی دل از امید متاب | که مغز نغز مقام اندر استخوان گردد

۳۴ شکر کمال حلاوت پس از آن یافت | نخست در شکن تنگ از آن مکان گردد

۳۵ در آن مقام که سیل حوادث ایچ ورا | چنان رسد که امان از میان جان گردد

۳۶ چه غم بود بجهان حال که ثابت را | که حمله‌های چنان قلزم جهان گردد

۳۷ اگر چه خصم تو گستاخ میرود حالی | تو شاد باش که گستاخیش جهان د

۳۸ که هر چه در حق این خاندان دولت گرد | بخواهش زن و فرزند و خان و مان

۳۹ زمان عمر تو پاینده باد کاین دولت | جنیبه ایست که در کار انس و جان گردد

ای چو تو آسمان ندارد | سروی چو تو بوستان ندارد

با روی تو آفتاب دیدم | نیکست ولیکن آن ندارد

از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت بیان ندارد

حیران شده که هیچ وصفی | در خورد رخت بیان ندارد

مرغی که سوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد

هر دل که چو جان ندارد دوست | امید دست یقین کران ندارد

از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد

چشمت نظری بما نمیداخت | منت ز سر جهان ندارد

منصور شهنشه است و از ناز | پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصر الدین
شد منتظر او بعنبر و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی / جز باده میار پیش ما هی
اسرار دولت در ره عشق / بهتر ز هزار حاتم طی
سجاده و خرقه در خرابات / بفروش و بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی ز سوز مستان / در گلشن جان نوای نای جی
باده پیمای و رامش / تا روح ترا دهد دهی
سلطان صفتان بت پرستش / می آید و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش / وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد / آخر من دلشکسته تا کی

بنشینم و مهر پیش سازم
جان در سر و کار عشق بازم

شاهی که پناه ملک و دین است / گلدسته بوستان دین است
آثار دلایل سعادت / تابنده چو خورشید از جبین است

در ملک جهان بعهد بازی / انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم قدر او نقد است / فیروزه چرخ در نگین است
تیغش بمیان کفر و اسلام / سدیست ولیک آهنین است
انجا که کمال رفعت اوست / خورشید فلک چو خوشه چین است

فلک از کف دست او دربار
شمشیر ببازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی / وی غنچه باغ پادشاهی
هرگز شمایل تو پیداوی / تا رسته به بوستان شاهی
بر سلطنت تو بی تکلف / هستیکی تو میده گواهی
با آن همه احتشام خورشید / از لشکر تو چو یک سپاهی
نام تو بتعیین کی بر آید / آوازه ز ماه تا بماهی
هم چرخ جمال را تو مهری / هم برج جلال را تو ماهی

درخواسته از خدای داور — بخت به دعای صبحگاهی
بر نام تو بهره کرده گردون — منشور اوامر و نواهی

ای خلعت ملک بر تو زیبا
وی غنچهٔ دولت از تو غرّا

ای آمده نوعروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
انوار شکوه شهریاری — در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو بیدا — این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای هیبت عدلت — از شقهٔ نُه رواق خضرا
در شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق صلت — گل ساخته دستهٔ خویشتن را
در آرزوی جمال رویت — نرگس همه دیده گشته عمدا
ز بهر قبول تازن گوش — لولوی خوشاب گشته لالا

در عصر تو چرخ آسمانی
کیوان به در تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت — جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزویی که در دل آید — ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق بر یمینت — تأیید یمینت بر یسارت
نصرت که مباد از تو خالی — در دم کمینه دستیارت
تا چرخ بپاست دور دورت — تا دهر بجاست کارکارت
جاوید بعون و جاه سلطان — با داد همه چیز برقرارت
آسوده چو ما نقطهٔ خلقان — در سایهٔ بخت کامکارت
آراسته چون بهشت گردون — از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ای دل به بیاد روی چه داری   الیست طلعه بی عهد و یاری
آخر دل ریش دردمندان   تا چند مدام غمگذاری
از زلف تو حاصلی ندارم   جز شیفتگی و بیقراری
ای جان عزیز با ضعیفان   تا کی کنی این جفا و خواری
هرچند که سوختی بجورم   کردم من خسته سازگاری
گفتم مگر از سپهر ترحم   دست از جفا ستم و نداری
چون نیست امید اگر روزی   بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر رخ نتابم
شاید که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم   من دل ز غم تو بر نگیرم
سنگ دل ماه و خور بسوزد   گر سوی فلک رود نفیرم
پیوسته کمان ابروانش   از غمزه همی زند بتیرم

چون نقلم نوشت توفیق   گر بر فلک شود دو چندم
دارم سر آنکه همچو سعدی   بنشینم و صبر پیش گیرم
چون گردش زمانه ستمکار   دور از تو ببندگی اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه   درده دو سه جام عاشقانه
تا در سر من ز عقل باقیست   از دست مده می مغانه
بر داشته اند صوت داود   مرغان چمن ز آشیانه
ای مطرب ما تو تیز کن دم   از دست فرو منه چغانه
بر کوی نیاز وصل جانان   چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل   در سینه همی زند زبانه
چون نیست هیچ گونه پیدا   دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز
برقع ز رخ چو مه بر انداز

تا من ز سر جان بکلی
برخیزم و توبه بشکنم باز

سرمایهٔ عشق داد بر باد
هر کو به غم تو گشت انباز

در بحر صبر و بحر غم
میسوز دلا چو عود و میساز

حالا چو پدید مراد است
بوسیدن پای جان برافراز

آن به که ز صبر رخ نتابم
شاید که مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم
امید دل امیدوارم

تا رفته از کنارم ای دوست
یکباره ز عیش برکنارم

در آرزوی وصال خوابی
عمری با امید میگذارم

تا از کف طبیب درد پنهان [illegible]
[illegible] ستیزه دارم

چون نیست طبیبی هیچ حاصل
کام دل خسته فکارم

آن به که ز صبر رخ نتابم
شاید که مراد دل بیابم

ای رحم غم تو مرهم دل
عشق تو نهیب محرم دل

ابروی تو گشت شحنه جان
چون چشم تو بود حاکم دل

نزدیک شد آنکه من بدوری
گیرم سر خویش با کم دل

حافظ چه شد ار که با بی
نوری ز حضور عالم دل

چون ملک وصال او نگردد
آسایش او بهل دل

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

تمت القصاید بعون الله و
حسن توفیق

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
به بوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
به می سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بی‌خبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هر دم — جرس فریاد می‌دارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آب روی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده — باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کس به دور نرگست طرفی نبست از عافیت — به که نفروشند مستوری به مستان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته‌ای — بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما
دل خرابی می‌کند دلدار را آگه کنید — زینهار ای دوستان جان من و جان شما
عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پرمی به دوران شما
کی دهد دست این غرض یا رب که همدستان شوند — خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
می‌کند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو — روزی ما باد لعل شکرافشان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شماییم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلنداختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

اگر دشنام فرمایی اگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را
دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل
هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانه سلامت
روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است
با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند
گر تو نمیپسندی تغییر کن قضا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد
دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند
اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

آیینه سکندر جام می است بنگر
تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ترکان پارسی گو بخشندگان عمرند
ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه میآلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

رونق عهد شبابست دگر بستان را
میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبتست بر جریده عالم دوام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست
زانرو سپرده اند بمستی زمام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کاینچنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون
روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

عقل اگر داند که دل دربند زلفش چون خوشست
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

مرغ دل را دام جمعیت بدست افتاده بود
زلف بگشادی و باز از دست شد نخجیر ما

نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود و پرهیز کن از تیر ما

ایضاً له

صوفی بیا که آینه صافیست جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس
کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم عیش یکدو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت نچیدی گلی ز عیش
پیرانه سر بکن هنری ننگ و نام را

کن از زبان طمع ببریدم ز حافت
کادم بهشت روضهٔ دار السلام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست
ای خواجه باز بین بترحم غلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

عروس حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر
به بند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست
سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب
که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز بر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان
ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست
کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا
سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را
ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دل
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

مینماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

بدمید صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
بس بنوشید دمبدم می ناب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

لب و دندانت را حقوق نمک
هست بر جان سینه‌های کباب

تخت زمرد زدست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

حسنه حافظ حیات اگر طلبی
لب لعل نگار را دریاب

ز باغ وصل تو دارد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن عارض و قدتو برده‌اند پناه
بهشت طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بس حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خامم بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر ز احوال زاهدان خراب

هزار دولت شاهی ببین که گوهر لعل
بهیبتی بشود ز آفتاب عالم تاب

بعشوه‌ای تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک ز تشنگی در آب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خلوت خاص و جای امن و مهرویان
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

شاهد و مطرب بدستافشان و مستان پایکوب
غمزه ساقی ز چشم میپرستان برده خواب

در خیال لطف این مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

باشد این سر مشتری و پای حافظ | میرسد هر دم ز هر سو کلبانگ رباب

ایضاً له

دل سراپرده محبت اوست | دیده آیینه دار طلعت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار | فکر هر کس به قدر همت اوست

من که سر درنیاورم به دو کون | گردنم زیر بار منت اوست

هر گل نو که شد جهان آرای | ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم | زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا | پرده دار حریم حرمت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک | غرض اندر میان سلامت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب | هرچه دارم ز یمن همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را | سینه گنجینه محبت اوست

ایضاً له

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست | که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر | نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد | که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس | بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت | چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را | که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است | فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لال است | چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است | که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب شیرین رخ خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

خال سبزت که بران عارض گندم گونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح کرم با اوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که من از شکر جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

اگر چنان که در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / کجا بچشم ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ خوشخوان غلام و چاکر دوست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / تا در طلب شود دلم امیدوار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدای را که نیم شرمسار دوست

ماهم این هفته شد از شهر و به چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه از عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمای به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت به چه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود
ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

چه گویمت که به میخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر
ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر
که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوزه عروس هزار داماد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یاد است

رضا به داده بده وز جبین گره بگشا
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

ز ملامت بر روی کشان کن ...
که این حوالت ایشان ز قطره آباد است

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدا داد است

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل عاشق که جای فریاد است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

بیدار شو ای دیده که پنهان نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان / تحریر خیال خط او نقش بر آبست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن / اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

سبزست در و دشت بیا تا نگذاریم / دست از سر آبی که جهان جمله سرابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید / در آتش شوق از غم دل غرق گلابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم / دریای محیط فلکش عین حبابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت / کین حجره پر از زمزمه چنگ و ربابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز / بس طور عجب لازم ایام شبابست

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست / منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش / آتش طور کجا موعد دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد / در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آن کس است اهل بشارت که اشارت داند / نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کارست / ما کجاییم و ملامتگر بی‌کار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی / عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو / دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج / فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشانست / مایهٔ محتشمی خدمت درویشانست

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال / بی تکلف بشنو دولت درویشانست

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشانست
بنده آصف عهدم که درین سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشانست
خسروان قبله حاجات جهانند ولی — سببش بندگی حضرت درویشانست
چهره بخت که دل میبرد از شاه و گدا — مظهرش آینه طلعت درویشانست
حافظ از آب حیات ابدی میطلبی — منبعش خاک در خلوت درویشانست

سحری زلب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گوئیا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود — بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم — وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نرویم — دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن لطف و ارادت لیکن — در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم — کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

بجز آستان توام در جهان پناهی نیست — سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست
عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم — که تیغ ما بجز از ناله و آهی نیست
چرا ز کوی خرابات روی برتابم — کزین بهم به جهان هیچ رسم و راهی نیست
زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر — بگو بسوز که بر من به برگ کاهی نیست
مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن — که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست
غلام نرگس جماش آن سهی سروم — که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن — که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنانکه از همه سو دام راه می بینم — به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست
خزینه دل حافظ بزلف و خال مده — که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست | مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند لبش مرا چون نای | نصیحت همه عالم بگوش من بادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ | دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست | گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست
قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس | که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست
عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده | بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق | هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی | ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
این شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم | محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید | ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان | هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
ز اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت | ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی | هیچ عاشق سخن سخت بمعشوق نگفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد | هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل | ای بسا در که بنوک مژه‌ات باید سفت
در گلستان ارم دوش که از لطف هوا | زلف سنبل بنسیم سحری می‌آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو | گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

کنون که بر کف گل جام باده صافست
بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

ببر ز خلق و چو عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست خوش درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صرافست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست
شمشاد سایه پرور من از که کمترست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم
دولت درین سرا و گشایش درین درست

ور راه او شکسته دلی میخرند و بس
بازار خود و قدر زر از آن راه دیگرست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سرست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب
از هر کسی که میشنوم نامکررست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای
کت خون ما حلالتر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه
تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشورست

ما آبروی فقر و قناعت نمیبریم
با پادشه بگوی که روزی مقدرست

فرقست از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبرست

حافظ چه طرفه شاخ نباتست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکرست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دامست و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

دل بگفتم شمه از شرح شوق خود ولی
بعد ازین خواهم نمودن دیگر ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا اندر درد او میسوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

دران زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق ازو خیزد
که نام او نه لب لعل و خط زنگاریست

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

بر آستان تو مشکل توان رسید ولی
عروج بر فلک سروری به دشواریست

سحر کرشمه چشمت به خواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

مردم دیده من جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته من غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بدان قامت چون
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست

از روان‌بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح‌فزایی چو لبت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

هر سر موی تو بیچاره دل حافظ راست / کیست آنکس که سر موی تو در خاطر نیست

اگر به عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست / زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن / بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد / که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری / چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر / که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط / مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی / که در صراحی چینی و ساغر حلبیست

گل

گل در بر و می در کف و معشوق به کام است / سلطان جهانم به چنین روز غلام است

گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ دوست تمام است

در مذهب ما باده مباح است ولیکن / بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرام است

در مجلس ما عطر میارید که آن را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر / زانرو که مرا از لب شیرین تو کام است

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کنج خرابات مقام است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / آنکس که درین شهر چو ما نیست کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب عیش مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی / کایام گل و یاسمن و عید صیام است

غمش تا در دلم ماوا گرفت
سرم چون زلف او سودا گرفت

لب چون آتشش آب حیات است
ز آبش آتشی در ما گرفت

نمای هستم عزت گرجان
هوای آن قد و بالا گرفت

شدم عاشق به بالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفت

چو ما در سایهٔ الطاف اویم
چرا او سایه از ما وا گرفت

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفت

ز دریای دو چشم گوهر اشک
جهان در لؤلؤ لالا گرفت

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
وصف قد تو بالا گرفت

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دل‌افگاران خوش است

مرغ شب‌خوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با نالهٔ شب‌های بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

خلوت گزیده را به تماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست به صحرا چه حاجت است

جانا به حاجتی که تو را هست با خدا
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر بپرس که ما را چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج جنگ نیست گرت قصد جان ماست
چون رخت از آن تست به یغما چه حاجت است

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار | غمخوار خویش باش و غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند | ما دل بعشق که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست | تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست | وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست
هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم | دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست
می‌رفت خیال تو ز چشم من و میگفت | هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

آن شد که بار منت ملاح بردمی | گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود | با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت | آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت
تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین | کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت
بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش | آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت
دور از رخ تو دم بدم از چشمهٔ چشمم | سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت
از پای فتادیم چو آمد غم هجران | در درد بمردیم چو از دست دوا رفت
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت | عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت
احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست | در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت
دی گفت طبیب از سر حسرت که مرا دید | هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت
ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه | زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

وصل تو اجل را ز سرم دور همی‌داشت / از دولت هجر تو کنون دور نماندست
من بعد چه سود ار قدمی رنجه کنی دوست / کز جان رمقی در تن رنجور نماندست
صبرست مرا چاره هجر تو ولیکن / چون صبر توان کرد که مقدور نماندست
حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده / ماتم زده را داعیه سور نماندست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست
چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که با عهد قدیم افتادست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت
چمن حکایت اردیبهشت میگوید / نه عارفست که نسیه خرید و نقد بهشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد / چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
بمی عمارت دل کن که این جهان خراب / بدان سرست که از خاک ما بسازد خشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست / که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت
گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابرست و بزمگه لب کشت
قدم دریغ مدار از جنازه حافظ / اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت / که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش / هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

نا امیدم مکن از سابقه روز ازل
تو پس پرده چه دانی که که خوب است و که زشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

گر نهادت همه این است زهی نیک نهاد
ور سرشتت همه این است زهی خوب سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو جان این همه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست

ز ننگ مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زیب و تمکین جهان گذران این همه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
هیچش ز خدا شرم و در روی حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

[illegible] دلی اندیشید
[illegible] چون شهد است

از آن زمان که برین آستان بنهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه منست

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ور نه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش گو گناه منست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دورست سر آب ازین بادیه هش دار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت

باز آی که بی روی تو ای شمع دل‌افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

گفتم بر خورشید که من چند دوم
زانست بزرگان که سزاوار شما نیست

دی می‌شد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا چه کنم خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

گر چه باده فرحبخش و باد گلبیزست
به بانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت به چنگ افتد
به عقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد | لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

الصاد

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست | گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست | که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد | پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو | بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت | بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت | سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری | کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت | گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم | یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمی‌دهد کس | گویی ولی‌شناسان رفتند ازین ولایت
در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا | سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی | جانا روا نباشد خونریز را حمایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم | جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت
ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم | یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
این راه را نهایت صورت کجا توان بست | کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ | قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت | باز آید و برهاندم از بند ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید | تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند | آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن | فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

چه لطف بود که ناگه ز رشحه قلمت
حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا
که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد
که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این توفیق
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

زار حال دل کشتگان غمم که مدام
همی دهند شراب خضر ز جام جمت

صبا حکایت زلف تو کرد با گل گو
رقیب کی ره غمازی داد و حرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان عاشق دلخسته زنده شد بدمت

شکست عهد تو خوش بر نمی‌رود ما را
مکن که گرد برآید ز شیشه و عدت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بی‌وفا طبیب
بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله می‌کنی و فرو می‌گذارمت

خواجه حافظ شراب و مجبوری و رندلکی او وضع ایلدی
موجمل کلام بن سنی ترک ایلم

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده‌جوی و لبش افسوس‌کنان
نیم‌شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین ساغر شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده‌پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا هر کسی به بوی نسیمی دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را به خاک راه نشاند
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم من آشیانه توست / کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانه توست

به تن مقصرم از دولت ملازمت / ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / در خزانه به مهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار / که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز / از این حیل که در انبانه بهانه توست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانه توست

به جان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

حافظ ببر تو گوی سعادت که مدعی / هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

ایضاً له

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت / شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

بکوی باده فروشان کسی که ره دانست / ز فیض جام جم اسرار خانه دانست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر
که با شکستگی ارزد به صد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق
حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست
که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست
چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت
بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم
افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آنکه نه خواری کشید ازو
هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگوی
انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره بحریم درش نیافت
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

ز ما به افسر رندی مراد جز نه کسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

ز آستانه میخانه هر که یافت رهی
دری دگر ز دل اندیشه تبه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع دو چشم تا سحرم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر که می‌زند پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

[illegible] بخت از کمر تو را بجا / ما امید از در رحمت [illegible]

به خدا آن نرگس مستانه که چشمش مرساد / زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر / چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد / یعنی از وصل تواش نیست بجز باد به دست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست / در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست / در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند / عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش / زین معما در جهان هیچ دانا آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است / کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب / کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو / ناز و کبر و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست / ورنه تشریف شما بر بالای کس کوتاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود / خودفروشان را به کوی می‌فروشان راه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است / ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی‌مشربیست / عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / به دست باش که خیری به جای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

مرو به خانه ارباب بی‌مروت دنیا / که گنج عافیت اندر سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق‌بازی او / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی این است پیر دهقان گفت

ببین که آن مه نامهربان دشمن دوست
به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب
که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره به باد مزن گر چه بر مراد وزد
که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آن کس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جان را نسخه‌ای باشد ز لوح خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل
من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

به یاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی / که رنج خاطرم از جور دور گردون است
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز / کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم / باختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش / هوای مغبچگانم در این و آن انداخت
یکی کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن / که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است / خورشید شعلهایست که در آسمان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار میشدم / دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
آن روز شوق ساغر می خرمنم بسوخت / کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین‌فشان / زین فتنه‌ها که دامن آخرزمان گرفت
میخور که هر که آخر کار جهان بدید / از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند / کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می‌چکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

ایضاً له

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت
درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم
عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنانکه ندانم ز بیخودی
در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت به ما رسد
در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی به جان رسید
تا بوئی از نسیم تو اش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند از ره نیاز به دار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد
قلب سیاه بود و از آن در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گمگشته که باده لعلش بکام رفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خویش بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم
زانجا بآشیان وفا میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

برحم

در روی خود تفرج صنع خدای کن
کآیینه خدای نما می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوائی فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوائی فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسپ و قبائی فرستمت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هر که دل بردن من دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیر افشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در باغ مران
کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طبیب دل بیمار منست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عن قریب است

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب است

آنجا که کار صومعه ترتیب کرده‌اند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب است

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب است

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

اگر به طرز غزل نکته بحافظ آموخت | یار شیرین سخن نادره گفتار منست

و له

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیده جان بین باید | وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد | خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار | کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان | که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست | در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست | چون من در آن دیار هزاران غریب هست

گفتم از دود دل دیوانه حافظ بتو … | زیر لب خنده زنان گفت که …

و له

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست | منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری | سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی | سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ بر آمد چه عجب | خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند | با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه | بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیات لب شیرین تو ای چشمه نوش | غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است | در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست | کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذری ز سر جرم من که او
گرچه پریوشست ولیکن فرشته‌خوست

چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

سرها چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست و این چه کوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفتگوست

هیچست آن دهان که نبینم از آن نشان
موییست آن میان و ندانم که آن چه موست

عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

دارم عجب ز نقش خیالت که چون نرفت
از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف دوست پریشانیت نکوست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کزان تفرقه خوش باز آورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظا از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان دهد از دم بنیادت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

گر در گرفت در تو حافظ را هیچ روی	حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

وله

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت	کار چراغ خلوتیان باز در گرفت
آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت	وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت	وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت
زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب	گویی که پسته تو سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود	عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خور حسن می‌فروخت	چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت
حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت	تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حال دل با تو گفتنم هوس است	خبر دل شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش	از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز شریف	با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک	در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای	که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف به نوک مژه	خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو حافظ به رغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت	ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت	جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد	در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار	هر کدورت را که دیدی چون صفایی رفت رفت
از سخن‌چینان ملالت‌ها پدید آمد ولی	گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

ناسزایی

عشق بازی الحکل باید ای دل پاک رفت | گر طلای بوزر دو و زطلایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه | پای آزادان نبندد گر بجایی رفت رفت

درد ما را نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث

از برای بوسه جانی طلب | میکنند این دلستانان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن | گشته‌ام نالان و سوزان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث

تویی که بر سر خوبان عالمی چون تاج | سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم ترک تو برهم زده ختا و حبش | بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز | سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

دهان تنگ تو داده به آب خضر حیات | لب چو قند تو بر نبات مصر خراج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی | دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

سرم اگر به سر بستی فرو نمی‌آید | کرست چون گل سوری بنازکش

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم | که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه ذره خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح | صلاح ما همه آنست کز تراست صلاح

سواد روی تو بگشود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بنمود فالق الاصباح

ز دیده وام شده چشمه در کنار روان | کر آشنا نکند در میان آن ملاح

ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت نجات | ز تا کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

لب چو آب حیات تو هست قوت جان | وجود خاکی ما را ازوست لذت راح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد | همیشه تا که بود گردش مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

شود چون بید لرزان سرو بستان
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

دوتا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبربوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش زلف چو زنجیر دراز از پی چیست
گفت حافظ گله از دل شیدا میکرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

گرت ز نور ریاضت خبر بود حافظ
چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد — بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه — زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت — و آهنگ بازگشت به راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم — زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید — شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت — عشقش به روی دل در معنی فراز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان — آمد به جلوه و دگر آغاز ناز کرد

ای کبک خوش خرام که خوش می‌روی بناز — غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل — ما را خدا ز زهد ریا بی‌نیاز کرد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد — شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید — تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش گیرند — دختر مست که شد دعوی مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق — راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود — آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد

بشکفت از گل طبعم ز نسیمش بشکفت — مرغ شب‌خوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد — تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمودم — این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست به صد خون دل افتاد به دست — به فسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را به مثل ماه فلک نتوان گفت — نسبت دوست به هر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای تو آنگه که درآید به سماع — چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن — که در آیینه نظر جز به صفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست — حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

چه بگویم که ترا نازکی طبع لطیف — تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن — روز و شب عربده با باد صبا نتوان کرد

جز ابروی تو محراب دل حافظ نیست — طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر به سجود

بنوش جام صبوحی به ناله دف و چنگ — که بجو دور بقا جز نفسی و معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن — زمین به اختر میمون و طالع مسعود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم — شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد به دور سوسن و گل — ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

چو گل سوار شود در هوا سلیمان وار — سحر که مرغ درآید به نغمه داود

بنوش جام صبوحی به یاد آصف عهد — وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

و له

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید به دور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید به دوش — بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل — بیا که سود کسی برد کین تجارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر به دردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ — اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد
یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد

یا بخت من طریق مروت فروگذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد

گفتم مگر به گریه دلش مهربان شود
در پیش سنگ قطره باران اثر نکرد

دل را اگرچه بال و پر از غم شکسته شد
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیده ما بی نظر نکرد

کلک زبان کشیده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
چون به خلوت می‌روند آن کار دیگر می‌کنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند

گوییا باور نمی‌دارند روز داوری
کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند

بنده پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر می‌کنند

صد ملک دل به نیم نظر می‌توان خرید
خوبان در این معامله تقصیر می‌کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز
باطل در این خیال که اکسیر می‌کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می‌کنند

گر می‌فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند

حقا کز این غمان برسد مژده امان
گر سالکی به عهد امانت وفا کند

گر رنج پیشت آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن به غیر که اینها خدا کند

در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست
وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی‌اجل نمرد
وانکو نه این ترانه سراید خطا کند

جان رفت در سر می و حافظ به عشق سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

بر در میخانهای ملک تسبیح گوی
کاندر اینجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند
پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند
عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید
مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهائیم در قصد جان بود
خیالش لطفهای بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم
که با ما نرگس او سرگران کرد

کجا گویم که با این درد جانسوز
طبیبم قصد جان ناتوان کرد

میان مهربانان کی توان گفت
که یار ما چنین گفت و چنان کرد

بسان سوخت چون شمعم که بر من
صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقتست
که درد اشتیاقم قصد جان کرد

عدو با جان حافظ آن نکردی
که تیر چشم آن ابروکمان کرد

بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طره یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

[illegible]

[illegible]

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش | که درین خیل حصاری به سواری گیرند
یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون | که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد | خاصه رقصی که دران دست نگاری گیرند
حافظ ابنای زمانه غم مسکینان نیست | زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند | زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد | گلرخانش دیده نرگسدان کنند
ای جوان سروقد گویی ببر | پیش ازان کز قامتت چوگان کنند
.. مایه آفتاب دولت | گر به صحبت آینه رخشان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست | هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره | این حکایتها که از طوفان کنند
اصل گل وصلست لیکن اهل راز | عیشها با وی نه بحران کنند

عید رخسار تو کو تا عاشقان | در وفایت جان خود قربان کنند
سرکش حافظ ز آه نیم شب | تا چو صبح آینه رخشان کند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند | وانکه این کار ندانست در انکار بماند
اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن | شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند
صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانه خمار بماند
خرقه پوشان دگر مست گذشتند و گذشت | قصه ماست که در هر سر بازار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که درین گنبد دوار بماند
در جمال تو چنین صورت چین حیرانست | که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند
بر سر لعل گران دست بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند
جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند
گره از کار فروبسته ما بگشایند

بصفای دل رندان صبوحی زدگان
بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند
که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسید
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب
تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنین نماند و چنان نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سحر کرشمهٔ وصلم بشارتی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
بیار جام که جمشید و جم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور
که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل افتاد
وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

من از بیگانگان دیگر ننالم / که با من هرچه کرد آن آشنا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد

غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

بهر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد

نقاب گل کشید و زلف سنبل / گره بند قبا چون غنچه وا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد ریا کرد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین آینه میگردانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب‌نظران حیرانند

عهد ما با لب شیرین‌دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد / دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا سیاه‌کارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند

آنان که خاک را به نظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشه چشمی به ما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانه لطفش دوا کنند
معشوق چون نقاب ز رخ بر نمیکشد / هر کس حکایتی به تصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه به رندی و زاهدیست / آن به که کار خود به عنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند
بگذر به کوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
پیراهنی که آید از او بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که به روی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چه‌ها کنند
گر سنگ از این حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
حافظ دوام وصل میسر نمیشود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند / پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند
به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند / ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد / ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند
ز چشم لعل رمانی چو میخندند میبارند / ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند
به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند / نهال سوز در خاطر چو برخیزند بنشانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند در یابند / رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند
چو منصور از مراد آنان که بردارند بر دارند / که با این درد اگر در بند درمانند درمانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند | درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

د

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند | واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند | باده از جام تجلی صفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی | آن شب قدر که این تازه براتم دادند
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال | که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب | مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت | که بران جور و جفا صبر و ثباتم دادند
همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود | که ز بند غم ایام نجاتم دادند

برید باد صبا دوشم آگهی آورد | که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک | بدین نوید که باد سحرگهی آورد
همی رویم بشیراز با عنایت دوست | زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان | بدین جهان ز برای دل رهی آورد
بجبر خاطر ما کوش کین کلاه نمد | بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رساند رایت منصور بر فلک حافظ | که التجا بجناب شهنشهی آورد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد | باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود | ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوه دل یادش باد | که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساروان بار من افتاد خدا را مددی | که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار | چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ | در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

ز روی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ — چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل دیوانه ما را به بو در کار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ دیده برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم — ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن — که روی خوب رخسارش گل بی‌خار

عجب می‌داشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند — که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه — هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب — که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی — بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود — چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غزل

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم — نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

مدان حقیر گدایان عشق کاین قوم — شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا — هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

چه مستی است ندانم که رو بما آورد — که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس — که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر — که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش‌نوا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

رسیدن گل و نسرین به خیر و خوبی باد — بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

صبا به خوش‌خبری هدهد سلیمان است — که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقیست	برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم	که حمله بر من درویش یکقبا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ	چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

فلک غلامی حافظ کند کنون بمراد
که التجا بدر دولت شما آورد

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند
ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت	با من راه‌نشین باده مستانه زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه	چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد	حوریان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند
آتش آن نیست که بر شعلهٔ او خندد شمع	آتش آنست که در خرمن پروانه زدند
کس چو حافظ نکشد از رخ اندیشه نقاب	تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

ترسم که اشک بر غم ما پرده‌در شود	وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر	آری شود ولیک بخون جگر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست	کی با تو دست کوته من در کمر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان	باشد کزین میانه یکی کارگر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من	آری بیمن لطف شما خاک زر شود
ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه دار	لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود
در تنگنای محتشم از نخوت رقیب	یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی	مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی‌سپر شود

همای اوج سعادت بدام ما افتد	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب‌وار براندازم از نشاط کلاه	اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

[illegible]

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند — بود که پرتو نوری به بام ما افتد
به بارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق جواب سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم — که قطره‌ای ز زلالش به کام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان به دام ما افتد
به ناامیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت به نام ما افتد
ز خاک کوی تو هر دم زند حافظ — نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

حرف دال المهمله

۱

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل‌افگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب — نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد
آن که پرنقش زد این دایرهٔ مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه‌نشینان حذر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین به در نبرد — در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
می‌خواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر به ما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدل بی‌کفایت است — کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت — آن شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن — با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند — محرمی کو که فرستم به تو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند
چون می از خم به سبو رفت و گل افکند نقاب — فرصت عیش نگه دار و بکش جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسه چند برآمیز به دشنامی چند
زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت به دردی‌کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد — نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد — بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن — که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون‌گرفته چو گل — فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
ز آب روی که اندوختم ز دانش و دین — نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت — بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد — به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد
آن جوانبخت که میزد رقم خیر و قبول — بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد
دل به امید صدایی که مگر در تو رسد — ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک — ره نمودیم به پای علم داد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر — آشیان در شکن طره شمشاد نکرد
کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد — هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق — که بر آن ره بشد آن یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ | که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

ایضاً

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

جانی بدست حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

از حسرت دهانش آمد بتنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

سرو جان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
عزم سفر دراز او یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

دست کش جفا مکن آب رخم که فیض او
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

ساقی سیم ساق ما گر همه درد میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درد سخن نمیکند

دیده در جام می سحر که اتفاق افتاد
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاد

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاد

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاد

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که او عاشق نبود اندر نفاق افتاد

شش بی بستم که گیرم گوشه زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاد

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاد

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان بنوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

ایضاً له

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغانم ز ازل در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
ترک عاشق‌کش من مست برون رفت امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود
چشمم آندم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد / زلف معشوق بدست دگران خواهد بود

وله

گوهر مخزن اسرار همانست که بود / حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
عاشقان زمره ارباب امانت باشند / لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح / بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید / همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب / زانکه بیچاره همان دل‌نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی / همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند / سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود
حافظا باز نما قصه خونابه چشم / که درین چشمه همان آب روانست که بود

آن یار کزو خانه ما جای پری بود / سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را / با حسن ادب شیوه صاحب‌نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر برد / آری چکنم دولت دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را / در مملکت حسن سر تاجوری بود
دل گفت فروکش کنم این شهر ببویش / بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوه او پرده دری

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بیحاصلی و بیخبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل ازین رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

بسر کشته خود میگذری همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و غلغله بود

مباحثی که در آن مجلس جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود

دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت که با من لب معامله بود

ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود — تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت — باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله که صبا از تو پیامی آورد — ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم — دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت — فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من — که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر — کز جهان می‌شد و در آرزوی روی تو بود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد و جان ما ببرد

اگر نه عقل به مستی فروکشد لنگر — چگونه کشتی از این ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک — که کس نبود که دستی از این دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن می‌کشد به طرف چمن — که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون — فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او به یار نگفت — مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داوودی باز — که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

چشم من در پی این قافله راه بماند — تا به گوش دلم آواز درا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد به من — کان بت سنگدل از راه جفا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گر حافظ کرد — لطف او بین که به صلح از در ما باز آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

کس نیارد بر او دم زند از قصه ما
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای
جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار غم
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایتست
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
آندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میروم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت ازین قصیده به از صد رساله بود

آتش بکند در دل حافظ نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

دل چو پرگار بهر سو دورانی میزد
واندر آن دایره سرگشته پابرجا بود

مطرب از درد محبت عملی خوش خواند
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

من نشستم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

ز بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

هر گل نو که من اندر چمن [illegible]
رخ حسنت [illegible] حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
کاین معامل به همه عیب نهان بینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
ز مهر تو از چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانهٔ ناپروا بود

یاد باد آنکه در این مجلس تمکین و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
وانچه در مسجدم امروز کم است آنجا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه ز من مجمع کله بربستی
در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود

یاد باد آنکه به اصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

ز دل برآمدم و کار برنمی‌آید
ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید

در این خیال به سر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف درازت به سر نمی‌آید

چنان به حسرت خاک در تو می‌میرم
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

نگار روی دلارای یار من در دل
هیچ دیده دگر کارگر نمی‌آید

فدای یار نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت به در نمی‌آید

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود
ور نه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یا رب آیینه حسن تو چه جوهر دارد / که در او آه مرا قدرت تأثیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایق‌ترم از حلقه زنجیر نبود
سر ز حسرت بدر میکده‌ها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
نازنین‌تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از حسن تو در عالم تصویر نبود
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

پیش از اینت بیش از این اندیشه عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود
یاد باد آن صحبت شبها که با نوشین‌لبان / بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود
پیش زین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود
رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود
در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن / سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود
بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود
شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد / دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

گر چه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهری پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

نه هر که چهره بر افروخت دلبری داند / نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست / کلاه داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی / وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقدر مردم چشمم نشسته در خون / که در محیط نه هر کس شناوری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا / که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم / که در گدا صفتی کیمیاگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد / جهان بگیرد اگر دادگستری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن / که شاه خود روش بنده پروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست / نه هر که سر بتراشد قلندری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم / که آدمی بچه شیوه پری داند

ز شعر حافظ دلکش کسی رسد بمراد / که لطف طبع سخن گفتن دری داند

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود

بگردابی چو می افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

دلم همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

ز من صبا به شما اندر کوی یار — چه دامن‌گیر یارب منزلی بود

پریشان جان پریشان جمعیت آید — که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد — حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست — که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد — خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن گرت بلغزد پای — فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان — نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب — که حق صحبت و عهد وفا نگه دارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی — ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست — که آشنا سخن آشنا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ — به یادگار نسیم صبا نگه دارد

صبا زان ویران خواجه نگه دارد — که همچو جان گرامی شمشه نگه دارد

ایضا له

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش — زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس — موسی آنجا به امید قبسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست — هر کس آنجا به طریق هوسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست — این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

جرعه‌ای ده که به میخانهٔ ارباب کرم — هر حریفی ز پی ملتمسی می‌آید

خبر بلبل این باغ مپرسید که من — ناله‌ای می‌شنوم کز قفسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است — گو بران خوش که هنوزش نفسی می‌آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران — شاهبازی به شکار مگسی می‌آید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد | هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم | یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن | ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان | کان شوخ سربریده بند زبان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه بازگویید تا زر نهان ندارد
کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ | زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشه ابروی تست منزل جانم | خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیدم آن چشم دل سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد دادخواه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی | هر که درین آستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

وله

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد
چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدا را در دل انداز این که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد و بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که زودش با قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر کنار جوی و سروی در کنار آرد

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد
عاشق طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گرچه لطیف است ولی
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
برده از دست هر آن کس که کمانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که به دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی
جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

گرچه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون به کف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش به دنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف به زر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد / ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی / شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید به میان / تا سیه‌روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه به دوست / عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بخور / حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب / ای بسا رخ که به خونابه منقش باشد
دلق و سجاده حافظ ببرد باده‌فروش / گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد / شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد / چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن / باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست / گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست / بر خاک رهگذارش آبی روان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی / باشد که گوی عیشی بر این جهان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن حدایی / باشد که گوی فرصت در آن میان توان زد

کز شید و زرق باز آی

ایضاً له

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گزار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

پند حکیم محض صوابست و عین خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

خوش میکنم بباده مشکین مشام دل — کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

یا رب کجاست محرم رازی که یک زمان — دل شرح آن کند که چه گفت و چها شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد — کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن — ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود — کان پاک پاکدامن بهر زیارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند — حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبی — کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست — همت نگر که موری با این حقارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت و دریاب — هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار — کان ترک لشکر او بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه — کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود — پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند — گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار — گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

واعظ شهر چو مهر ملک و شحنه گزید — من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت و گر می این است
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

بی چراغ و جام در خلوت نمی یارم نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی
آنچه در مذهب پیران طریقت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که درو نور محبت نبود

چون چنین تنگ ز سر رشته خود بیخبرم
آن مبادا که بدو کاری فرصت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زانکه با زاغ و زغن شهپر همت نبود

گر من از نیستی همت طلبم عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک / چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار / که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری / بوقت فاتحه صبح یکی دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد / مگر دلالت این دولتش صبا بکند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو / نومید نتوان بود ازو باشد که غمخواری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام / گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنین / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند / گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت / گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه / گفتا حکایتیست که با نکته‌دان کنند

گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست / گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش‌لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظست / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

مشتری وذکوری بیلنده وامه ایکیسیکه
بر برجده بر برینه قریب اولنده
خواجه یه ۵ کلین اولنده

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب‌رو است او از راه دیگر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد / گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد / گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم خوشا هوایی کز باغ حسن خیزد / گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت / گفتا تو بندگی کن کو بنده‌پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد / گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

ساقی ار باده به اندازه خورد نوشش باد / ور نه اندیشهٔ این کار فراموشش باد

اگر یک جرعه می از دست تواند دادن / دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت / آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود / شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد

چشمم از آینه‌داران خط و خالش گشت / لبم از بوسه‌ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست تو در خون من ابرو دارد / خون عاشق به قدح گر بخورد نوشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ / حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

حسن تو همیشه در فزون باد / رویت همه روز لاله‌گون باد

واندر سر من خیال عشقت / هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم / در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید / پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد / از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست از غم تو / بی صبر و قرار و بی‌سکون باد

هر کس که نباشدش سکونی / از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو کردست جان حافظ / دور از لب مردمان دون باد

الیضا له

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض ساقی گل بنفشه دمید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریقت عشق / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ بخش / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

الیضا له

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد / عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال / ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف / سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام که انکار می و جام کند / پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز / دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب / گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ / که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد / ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژده کانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست / که بکام دل ما آن بشد و این آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار / گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل / عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید

حضور خلوت انسست و دوستان جمعند / و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند / که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد / گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست / چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق / برو بمرده بفتوی من نماز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرفست / که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

وگر طلب کند انعامی از شما حافظ / حوالتش بلب یار دلنواز کنید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد / که تاب من بجهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا / درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب / بمومیایی لطف توام نشانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت / دریغ عاشق مسکین من نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش / که دست دادش و یاری ناتوانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحتگو / شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند / ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش / چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حق گزار ما نرسد

هزار نقد ببازار کاینات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع یکی
بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

دریغ قافله عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن
از شرم روی او عرق از ژاله میرود

از ره مرو بعشوه دنیا که این عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاخ
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین / خامش مشو که کار تو از ناله میرود

وله

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد / یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار / صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل / شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز / نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایرهٔ قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

وین نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر / کین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد / حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار / کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند / موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم / شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای / حجلهٔ حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند / دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند / ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان / تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد / بختم ار یار شود رختم ازینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش / عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم / آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو / اگر امروز نبردست که فردا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند ایمن باش / سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

ره عشق ارچه کمینگاه کماندارانست　　هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم　　تا که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد　　ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار

خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد　　ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

به خط و خال گدایان مده خزینهٔ دل　　به دست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان　　غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست　　نهد به پای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار　　که عقل کل به صدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان　　کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل　　به بوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری　　که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست

که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد　　پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر　　کز غمت دیدهٔ مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا　　اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد　　کاندر آن سایه قرار دل شیدا باشد

چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ　　که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم　　داغ سودای توام سر سویدا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری

سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

چو دست در سر زلفش زنم به تاب رود　　ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابروی و در نقاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

مرا بعهد شکنی خوانده‌ای و می‌ترسم
که با تو روز قیامت همین حساب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش
که این معامله در عالم شباب رود

طریق عشق پرآشوب و فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

گدایی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین ره بی حجاب رود

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آب روی که با خاک ره بیامیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی‌هنر افتد نظر بعیب کند

چنان بزد ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

ز جیب حور بهشت آن زمان برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

کلید اهل سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکس که درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ / چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

و له

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید / ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل / چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت / که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

شکایت غم هجران نه آن حکایت حال است / که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود / خیال بود که این کار بی حواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان / بلا بگردد و کام هزارساله برآید

نسیم وصل تو گر بگذرد بتربت حافظ / ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

هر آنکه خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مجلس عزت گدای ره‌نشین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است / که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید / فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز / بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر / ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش / که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا بر نمیگیرم / درخت کام و مرادم ببر نمی آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنی / بهیچ روی دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سواد او دید / وزان غریب بلاکش خبر نمی آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا / ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

کسی بشرط وفا از که سر نگشت حافظ / برو که از تو کار این قدر نمی آید

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندان عجب نباشد

در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیر است / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و شرف ز رندیست / آنجا نسب نگنجد و اینجا حسب نباشد

در مجلسی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

میخور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با او پیوند شب نباشد

و له

خوشا کسی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

ولا مباش چنین هرزه‌گرد و هرجایی / که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری / وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم / چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

من گدا هوس سروقامتی دارم / که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده / بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سر آید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی مروت دنیا | چند نشینی که خواجه کی بدر آید
ترک گدایی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که در گذر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و شاخ گل ببر آید
غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست | هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد | که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و خاک نافه گشای | درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار | که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش | که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس | سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ | مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد | دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم | اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست | یا هست و پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشیده باد صبا چرخ سفله بین | کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میشدم | دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی | بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست | حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد
عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کزین باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

بشوی این نقش دلکش که در بازار یکرنگی
ملمعهای گوناگون بعمری می‌نیرزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درجست
کلاهی دلکشست اما بترک سر نمی‌ارزد

بس آسان مینمود اول غم دریا ببوی سود
غلط کردم که یک موجش بصد گوهر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی‌ارزد

ز آن کردی روز مشتاقان پریشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش شادخواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

گرچه صد رودست در چشمم مدام
زنده‌رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند بمن مسکین داد

وانکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا بلب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
در فراق رخت ای خواجه قوام الدین

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد

منش با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجر گذاران زد

نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

دلی کو عاشق رویت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

بتا چون غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

حسن تو به نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه حال وصل کآخر
هم با سر حال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم به باد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت به دست باشد اگر دل نهی به هیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود به باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

آنکس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار
کین رشته از او نظام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت به وام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بر سینه ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر پرده که زد راه به جایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش صدایی دارد

پیر دردی‌کش ما گر چه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که به همسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند
درد عشق است و جگرسوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق
هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش
شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه در خط فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی به وصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

به پای بوس تو دست کسی رسد که مدام
چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بی‌خبر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
به عزم میکده اکنون ره سفر دارد

برو رقیب دو روزی گذشته ستم
بسی که تیر غمت سینه را سپر دارد

دل شکسته حافظ به خاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

وله

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد | بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب | حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم | کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

ز قد سرو دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

به فتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن | که آفت‌هاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس | که می با دیگری خوردست و با من سر گران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب | به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

وله

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود | نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست | که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است | کس ندانست که آخر به چه حالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که دلیل ار نبرد ره به دلالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدا | به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت به در آور آبی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

دوش آگهی ز یار سفرکرده داد باد | من نیز دل به باد دهم هر چه باد باد

کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد

در چین طره تو دل بی‌حفاظ من / هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / یا رب روان ناصح ما از تو شاد باد
دل خون شود به یاد تو هر دم که در چمن / بند قبای غنچه گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم به بوی وصل تو جان باز داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دل ما به دور رویش ز چمن فراغ دارد / که چو سرو پای بند است و چو لاله داغ دارد
سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس / که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم / تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که در این چمن بگریم / چمن آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
به فروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل / چه دلاور است دزدی که به کف چراغ دارد
به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله / به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد
شب ظلمت و بیابان به کجا توان رسیدن / مگر آنکه شمع رویت به رهم چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم / که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ / که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد / زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود / عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
شکر ایزد که به اقبال کله گوشه گل / نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
صبح امید که شد معتکف پرده غیب / گو برون آی که کار شب تار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / کان غم و غصه بی حد و شمار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد / که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را / شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

اگر بباده مشکین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی‌آید

جهانیان همه گر عیب میکنند از عشق
من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم
گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید
که حلقه‌ای ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده هست و حجله بخت
بحاجتست که مشاطه‌ات بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکش است و می بیغش
کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید

جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌آید

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر
بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند
که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

هرآنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند
برآتش تو بجز جان او سپند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

یاری اندر کس نمی‌بینم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

شهریاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق‌شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت برنیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان درنمی‌آید سواران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت   کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست   عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش   از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد   عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد   چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل   تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر   مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی   مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید   از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت   که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

حافظا مجلس انست و غزلخوان مرود   چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد   که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب   که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان   که گل تا هفته دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا   کسی سر برکند کش سر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین   ببخشا بر کسی کش زر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند   که حسنش بسته زیور نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی   که علم عشق در دفتر نباشد

شرابی بی خمارم بخش یا رب   که با او هیچ درد سر نباشد

بیا ای شیخ و در میخانه ما   شرابی خور که در کوثر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین تنم هست   که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم   اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید   چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ — که هیچش لطف در گوهر نباشد

وله

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را رفیق و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید — نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت — کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد — جهان بکام دل خویش شد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن — قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر برغم برادران غیور — ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید

کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل — بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق — ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق عشق تو شاها بدین اسیر فراق — همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول — ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل ‌ ‌ ‌ در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست ‌ ‌ ‌ دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت ‌ ‌ ‌ چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت ‌ ‌ ‌ قطره باران ما گوهر یکدانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری ‌ ‌ ‌ حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد ‌ ‌ ‌ قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت ‌ ‌ ‌ مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند ‌ ‌ ‌ هر آن قسمت که آنجا رفت ازان افزون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی ‌ ‌ ‌ دلا کارت کی به شود اگر اکنون نخواهد شد

محتسب کم کن و ما را بفریاد دف و نی بخش ‌ ‌ ‌ که کار ما ازین مستی بدان قانون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم ‌ ‌ ‌ کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ

که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد ‌ ‌ ‌ ز هر در میدهم پندش ولیکن در نمیگیرد

خدا را ای ملامتگر حدیث از خط ساقی گو ‌ ‌ ‌ که نقشی در خیال ما ازین بهتر نمیگیرد

صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند ‌ ‌ ‌ عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد

از آن رو هست یاران را صفاها با می لعلت ‌ ‌ ‌ که غیر از راستی نقشی درین گوهر نمیگیرد

نصیحت گوی با مردود و تابت بر نمیگیرد ‌ ‌ ‌ دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس ‌ ‌ ‌ زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را ‌ ‌ ‌ که کس مرغان وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد

من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار ‌ ‌ ‌ اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت ‌ ‌ ‌ دری دیگر نمیداند رهی دیگر نمیگیرد

من این دلق مرقع را بخواهم سوختن روزی — که پیر میفروشانش بجامی برنمیگیرد
سیه چشمی چنین خوبی تو گویی چشم بردوزی — برو کین وعظ بیمعنی مرا در سر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم — که سرتاپای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هواز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد بر روی — بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست — که لاله کاسه نرگس ز ارغوان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
چه حالتست که گل در چمن نماید رخ — چه آتشست که در مرغ صبحخوان گیرد
چه رتبتست که بو ز چراغ صبح دهد — چه شعله‌ایست که در شمع آسمان گیرد
خیال شاهی اگر هست در سر حافظ — چه تیغ زبان عرصه جهان گیرد

وله

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود — بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

که اخت جان که شود کار دل تمام و نشد — بسوختیم درین آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جست و جوی گنج حضور
بسی شدم به گدایی بر کرام و نشد

به عشوه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم بمجلس خاصش کمین غلام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد

بدان طمع که ببوسم چو جام آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

رواست در بر اگر می‌طپد کبوتر دل
که دیده در ره خود پیچ و تاب دام و نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
این همه نقش در آینه اوهام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگرست
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
ناگهان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد ار راه برندی نبرد معذورست
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و طواف بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل‌اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
بی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

یارم چو قدح بدست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا بشست گیرد

در پاش فتاده‌ام بزاری
آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
مستی ز می الست گیرد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید
عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید

دارم امید برین اشک چو باران که دگر
برق دولت که برفت از نظرم باز آید

گر نثار قدم یار گرامی نکنم
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید

آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود
از خدا میطلبم تا بسرم باز آید

کوس نودولتی از بام سعادت بزنم
گر ببینم که مه نوسفرم باز آید

خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید

مانعش غلغل چنگست و شکر خواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد

گره ز دل بگشا و از سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسهٔ سر جمشید و بهمنست و قباد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیدهٔ فرهاد

مگر که لاله بدانست بی‌وفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمی‌دهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقش بجان حافظ آنچه رسید
که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

وله

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که آب آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نرود ما را
غریب را دل سرگشته با وطن

دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست / وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست / دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات / هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد / گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر / هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی / که این متاع قلیلست و آن بهای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم / که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم / اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند / گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار / ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

چو لاله در قدحم ریز ساقیا می و مشک / که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل / که میکشند در آن حلقه باد در زنجیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله / همین بسست مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد / خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

بیار ساغر یاقوت و فیض از خوشاب / حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ / که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور / کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن / وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت / دایما یکسان نماند کار دوران

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن / چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند / چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان

هان مشو نومید چون واقف نه‌ای از سر غیب / باشد اندر پرده بازیهای پنهان

در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم / سرزنش‌ها گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناک است و مقصد بس بعید / هیچ راهی نیست کان را نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله می‌داند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شب‌های تار / تا بود وردت دعا و درس قرآن

عید است و آخر گل و یاران در انتظار / ساقی به روی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه‌دار

دل در جهان مبند و به مستی سوال کن / از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان به دست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور به شعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی عفو کریم توست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز می‌رود / ناچار باده نوش که از دست رفت کار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار

به شکر آنکه شکفتی به کام بخت ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب می‌کنی سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ / تو آب دیده از این رهگذر دریغ

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار
ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از لب دلدار بگو
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار بیار

ولی حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری از کف تازه جوانی بمن آر

منکرانرا هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده برون رفت چو حافظ بخواند
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار

چه ره بود این که زد در پرده مطرب
که میرقصند با هم مست و هشیار

ازین افسون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هرچند نقد کاینات است	چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی	به زور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو	به لفظ اندک و معنی بسیار
بت چینی عدو دین ما است	دل اندر دام زلف دیر غدار
به مستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
به یمن رایت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگه دار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر	باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا	بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار	روز فراق را که نهد در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهست	زان رو عنان گسیده دواند سوار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست	دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد	بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد	بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر	بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم	تا زنم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی	تا برم گوهر خود را به خریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت	حاش لله که روم من ز پی یار دگر
راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند	هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

مردم از درد و بنالم که فلک هر ساعت | کندم قصد دل ریش به آزار دگر

بازگویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر | خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا | گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات | ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده پارس بکش | دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی | مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده | وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم | یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر دوست | برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست | دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از طلعت دور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن | با بلبلان عاشق شیدا مکن غرور

از دست غیبت تو شکایت نمیکنم | تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایه سرور

زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار | ما را شرابخانه قصورست و یار حور

میخور ببانگ چنگ و مخور غم و گر کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یا رب که جانا را ز لعلش بوسه میچینم | دعای صبحگاهم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم صوت چنگ آمد بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند | ز همت خوشه بردار و خوشی تخمی بکار آخر

نگارستان چین خواهد این سر شیدا
سمند کلک نقش انگیز نقشی می‌نگارد آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارت‌ها بیارد زین دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آرد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

شب قدر است و طی شد نامه هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم کرد توبه
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می‌بینم شب هجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
فغان از این تطاول آه از این زجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

روی بنمای و مرا گو که ز جان دل برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص
ورنه با گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و به زر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش
بخت گو یار شود روی جهان لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیکدو قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

[illegible]

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز / کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

ایضاً له

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

غرض کرشمه حسنست ور نه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز

چو گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

بمشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد ره نیندیشد از نشیب و فراز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیستم محرم

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

اگرچه حسن تو از غیر عشق مستغنیست / من آن نیم که ازین عشوه باز آیم باز

روندگان طریقت ره بلا ورزند / که فکر زاهد خشکست دور و دراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب / که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

[illegible] بجز زلف / در آن زمان که [illegible]

غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد / در آن مقام که حافظ برآرد آواز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر بکرم با ره صواب انداز

اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز

بنیم شب اگرت آفتاب می‌باید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

ای سرو ناز حسن که خوش می‌روی بناز
عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل
ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش سودا بسوز و ساز

از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است
بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز

یا رب این زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آیینهٔ ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

شرمش از چشم می‌پرستان باد
نرگس مست اگر بروید باز

هر که چون لاله کاسه گردان شد
زین جفا رخ بخون نشوید باز

نگشاید دلم چو غنچه اگر
ساغر لاله گون نبوید باز

بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز

جز فلاطون خم‌نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز

گر رود پیش امام خم حافظ / که ترا از نسب بجوید باز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان آب آتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت / جرعه صافی که من سرخوش از آن جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل / جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت / آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

وله

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی / بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی / که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت / که در مقام رضا باش وز قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر / بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در خبرست / هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست / تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم — ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشهٔ دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

به صدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن — که شیشهٔ لعل می و بتی چو ماهت بس

فلک به مردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجتی حافظ — دعای نیم شبی و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس — زین چمن سایهٔ آن سرو سهی ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد — از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس به پاداش عمل میبخشند — ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین — وین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم — دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست — که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست — طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس — که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس به امید وفا ترک دل و دین مکناد — که چنانم من از این کرده پشیمان که مپرس

به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست — زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما به سلامت بگذر کاین می لعل — دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی — شیوه‌ای میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفت و گوهاست در این راه که جان بگدازد — هر کسی عربده‌ای کرده بدانسان که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه درازست بقرآن که

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنهای شنیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبه گدایی خویش
رنجهایی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس
بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام
پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراق سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم پند بس

عشرت شبگیر کن می‌نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

بادشاهی کار آسان نیست ای جان سر بباز
ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت میسپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

ز آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال درد عشق
این قصه عجیب ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم ز مدعی | از شمع پرس قصه ز باد هوا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی | یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست | ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم | از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی
دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش | بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بس که دست میگزم و آه میکشم | آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود | گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

کای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی | بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد | بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند | عارف بآب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام | جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

وله

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش | لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی | بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که از او نیک نگه دارم دل | که بد و نیک ندیدست و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید | گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

چارده ساله بتی چابک شیرین دارم | که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

از پی آن گل نورسته دل ما یا رب | خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند | ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ بود آرامگهش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش | می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر به از کوی وفا گشت بصد مرحله دور / دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا / چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه / جای دلهای عزیزست بهم برمزنش

گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد / محترم دار در آن طرهٔ عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند / سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت / هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال / سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت است / آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکن آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجوی از مردم صاحب کمالش

صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدارم از خواب خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

که نام قند مصری برد شیراز / که شیرینان ندادند انفعالش

چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که دارد کار و باری خوش

عروس فکر را زیور ز طبع بکر می بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و کام از خوشدلی بستان / که مهتابی دل‌افروزست و طرف لاله‌زاری خوش

میی در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد | که مستی میکند با عقل و می بخشد خماری

به غفلت عمر شد حافظ بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کاری

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش | حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش

صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست | تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان | کردم سوال صبحدم از پیر می‌فروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی | درکش زبان و پرده نگه‌دار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند | فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار | عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی | پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو | نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول | بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش | دلم از عشوه یاقوت شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف | همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح | چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پرنقش و نگار | هم مشام دلم از زلف سمن‌سای تو خوش

در ره عشق ز سیلاب فنا نیست گذار | کرده‌ام خاطر خود را بتماشای تو خوش

پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری | میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطریست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند | در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان / خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یا رب بوقت گل گنه بنده عفو کن / وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای / زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح / گو جام زر بحافظ شب زنده‌دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم‌سوز را با مصلحت‌بینی چه کار / کار ملک است این که تدبیر و تحمل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید / این دل شوریده گر آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ایضاً له

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش / گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند / خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل / زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / به دو جام دگر آشفته شود دستارش

صحبت عافیت ار چه خوش افتاد ولی / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورده وصالست مجو آزارش

به دور لاله قدح گیر و بی ریا می باش
به بوی گل نفسی همدم صبا می باش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت به می حواله کند
بنوش و منتظر رحمت الهی باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

گرت هواست که چون جم به سرّ غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
به هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می باش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
رفیق حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان به دست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

زبور عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و بلبل این نوگل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن به ما و سلطان باش

دگر به صید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل باش
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
به شیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه جامی بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا به توام دل نگران است
گو میرسم اینک به سلامت نگران باش

دل خون شدم از حسرت آن لعل روان بخش
ای درج محبت به همان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکند جام جهان بین — گو در نظر آصف جمشید مکان

و له

دلم رمیده شد و غافلم من درویش — که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم — که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصلهٔ بحر میپزم هیهات — چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم — چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر — نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را — که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد — گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ — خزانه بکف آور ز گنج قارون بیش

ز حاکمی گله از دوستان مکن ما را — که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش — بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم — که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد — که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

زمانه گر ورق گل مثال روی تو بست — ز شرم روی تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید — تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

[illegible] دعا نامه که بر دوست — ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد — نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم — که برد حافظ بیدل بمکر و دستانش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش — که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند — هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

شراب خانگی ترس محتسب خورده — بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

به صوت چنگ بگوییم آن حکایتها — که از نهفتن آن دیگ سینه می‌زد جوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می‌بردند — امام شهر که سجاده می‌کشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات — مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه — چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر — که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند — گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش — بت سنگین‌دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی ترکی پریوش — حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش — بسان دیگ دایم می‌زنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر — گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم — نگردد مهرش از یادم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست — بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ — لب نوشش لب نوشش لب نوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش — کز شما پنهان نشاید کرد راز می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع — سخت می‌گیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک — زهره در رقص آمد و بربط‌زنان می‌گفت نوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور — گفتمت چون در حدیثی گر توانی داشت هوش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید — زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام — نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی — گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست — یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد — آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست
نکته سربسته چه گویم خموش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار
روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

شرابی مست میخواهم که مرد افکن بود زورش
که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن
بلعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش
مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دلکورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی‌زورش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود محرم خاص

ناوک غمزه ز دست تو بپرواز نشان
حاجب ابروی تو بر جبهه [illegible] خاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر
کرده ایشان [illegible] قصاص

هواداری و اخلاص چو پروانه شوق
تا نسوزی نتوانی ز غم عشق خلاص

آتشی زد دل پروانه تا افکندی
گرچه کردم همه شب [illegible] رقاص

[illegible]

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام — حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

الضاد

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمع فلک خجل شود از رخ خوب با ...

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجب است — رویت روت بنگرد جمله ملایکت فرض

از رخ تو نخست مقتبس خور و ماه و آسمان — همچو زمین بمانده او قید شده یار ارض

بوسه بخاک پای او دست نگاه دار را — قصه شوق حافظا باز رساند عرض

گر تو فدا ز یار من یا بنشست کرد خط — ماه فلک ز روی او یافت قفا و دور غلط

بنده لب شیرین که آن زاب حیات خوشتر است — گشته روان ز چشم من آب فرات

ز علاقی چو دم شاه قبول میکند — تا بسیاری که دم شده چند کشیش

زهر ات میدهم گر وصال جان و دل — گاه ز آب میکشم آتش عشق تو

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو — کس هوای شعر تو عشق گفت زین

چشم بد ز رخ خوب ترا خدا حافظ — که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ

بیا که نوبت صحبت و آشتی و وفا — که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ

گره چون ز دولت جور و لعل من جانا — بجان من ز لبم بوسه خوش ز ما حافظ

ز زلف و خال بتان دل مبند و گمراه — اگر بحسنی زین بند ولی بلا حافظ

بیا بخوان غزلی خوب تازه تر تو — ز شوق دوست فرح بخش عمر و دل حافظ

بقسم بخت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چو خورشید مشعل افروز — رسد بکلبه درویش تیر فیض شعاع

خدا را بچم بیت و تشوی خود کشید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ — کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

چنین جرعه جام تو شده‌ام ولی
هر نیمه دنیام غیر ازین نیست

تنگ‌چشم و دلیری نبیند هیچ صداع
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع

چنین ز چهره حافظ جدا چه بگشاد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خلوت فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن
بنماید رخ گیتی به هزاران انواع

در زوایای طربخانه جمشید فلک
ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر
که به هر حالتی اینست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب
عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی
که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل
جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

ز دولت گیتی فروز شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس
که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع

برو ادیب و بجامی بدل کن این شفقت
کمین غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

ز مسجدم به خرابات می‌فرستد عشق
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز رود و غزلخوان بزن سرود و سماع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

رشته صبرم به مقراض غمت ببرید شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان دل گرم توست
این دل زار نزار اشک‌بارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای توام روزم چون شب است — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست از دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست — ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع

آتش مهر تو را حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی به آب دیده بنشانم چو شمع

سحر به بوی گلستان همی‌شدم در باغ — که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
به جلوهٔ گل سوری نگاه می‌کردم — که بود در شب تیره به روشنی چو چراغ
چنان به حسن و جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله ز سودا به جان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده‌پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان — که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

ف

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم به کف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — گرچه سخن همی‌برد قصهٔ من به هر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد — وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزده است از این کمان تیر مراد بر هدف
چند به ناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمی‌کنند این پسران ناخلف
من به خیال زاهدی گوشه‌نشین و طرفه آنک — مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم به چنگ و دف
بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل — مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمهٔ شبهه می‌خورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق — بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق — گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ بر هیچست — هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق
بمأمنی شو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق
اگر به موی میانت بچون منی نرسد — خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
حلاوتی که ترا در چه زنخدانست — بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگر برنگ عقیقیست اشک من چه عجب — که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال — بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر میسودم — براستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال — که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی — فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب — قرین آتش هجران و هم قرین فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار — مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست — تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق را بجزای تو مبتلا سازم — چنانکه خون بچکانم ز دیدگان فراق
بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود — ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ — بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک — وزان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور — که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقت است امساک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دیر مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

ز راه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ایضا

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ که گر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

خوش خبر باشی ای نسیم شمال — که بما میرسد زمان وصال

ما لسلمی و من بذی سلم — این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند — از حریفان و رطل مالامال

عفت الدار بعد عافیة — فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر — تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها — فصمت ها هنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمینگرد — آه ازین کبریای جاه و جلال

فی جمال الکمال نلت منی — صرف الله عنک عین کمال

حافظا عشق و صابری تا چند — ناله عاشقان خوشست بنال

یا برید الحمی حماک الله — مرحبا مرحبا تعال تعال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول — رسد بدولت وصل تو کار با وصول

قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا — فراغ برده ز من آن دو جادوی مکحول

من شکسته بدحال زندگی یابم — دران زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چو از جواهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو — که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

[illegible] — ز هیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم چون کنم چه چاره کنم — که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت — که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

شممت روح وداد و شممت برق وصال — بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت غم هجران فرو گذاشتمی — بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر می‌خواهد / توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز هفتخانه چشم / کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ / که کس مباد چو من در پی خیال محال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی / بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل / هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول / لیکن بسوخت جانم در کسب این فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید / از شافعی نپرسید امثال این مسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم / گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری / مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت / اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم / وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

دل داده‌ام بیاری

وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دولت حافظ تعویذ چشم زخم / یارب ببینم آنرا در گردنت حمایل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل / که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث / نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

جز از لب جام بهر خنده زنم / اگر ز لعل لب تو شد شراب خجل

بود که یار ببخشد که ز خلق کریم / که از سؤال کردیم و از جواب خجل

تویی که خوبتری ز آفتاب و شکر خدای / که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

ز خون که رفت شب دوش در سراچه چشم / شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش / که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

رخ از جناب تو عزت تا نهاده‌ام / نیم ز یاری ترس این جناب خجل

حجاب ظلمت ازان بست آب خضر که گشت / ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی جهان روزنه جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید به دل گفت
ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل

شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دوران فلک یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه به منزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی‌بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق‌چینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان به جای دوست بگزینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا می‌کند در سر خیال خواب دوشینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی‌غلط باشد که حافظ داد تلقینم

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز به شادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن به وصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه‌کش حوض کوثرم

شاها من ار به عرش رسانم سریر فضل — مملوک آن جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال — کی ترک آبخورد کند طبع خوگرم
ور باورت نمیکند از بنده این حدیث — از گفته کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر — آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منصور بن محمد غازیست حرز من — وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم
عهد الست من همه با عشق شاه بود — وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه — من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه — کی باشد التفات بصید کبوترم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود — در سایه تو ملک فراغت میسرم
بال و پری ندارم و این طرفه تر که نیست — غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد — گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح — نه عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنیدم و از یاد روی تو — دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی بآب یک دو عنب وضع بنده نیست — من سالخورده پیر خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسیست — انصاف شاه باد درین قصه یاورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه — طاووس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانه عشاق محو باد — گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من — گر لاغرم وگر نه شکار غضنفرم
ای عاشقان کوی تو از ذره بیشتر — من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست — تا دیده‌اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت — اکنون فراغتست ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازارتیزی است
نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را به جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر
که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

سر آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آیینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی‌بینم

به ترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع خود آنچنان نمی‌بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل در او بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
به جای سرو جز آب روان نمی‌بینم

درین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوانبخت جهانم گر چه پیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

فراوان گنج اگر در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

قراری بسته‌ام با می‌فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلکم دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خوشا آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من اکنون برگرفتم دل ز خانه
که ساقی گشت یار ناگزیرم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم

چگونه طوف کنم در هوای عالم قدس
چو در سراچه ترکیب تخته بند تنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید
عجب مدار که همدرد نافه ختنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع
که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شوییم

ایضا له

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم
ز جام حضرتی نوشم ز باغ وصل گل چینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

مگر دیوانه خواهم شد که از عشقت شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران
منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

رها قطرس ز عشق تو ترجیحی ارزانی
که با جام و قدح هر شب حدیث ماه و پروینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
شکار طرفه من گیرم که چالاک است شاهینم

وگر باور نمیداری رو از نقاش چین پرسی
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

وفاداری و حقگویی ز رسم جهان دارم
غلام آصف ثانی جلال الحق والدینم

عزیز از آنکه بشد دین و دانشم از دست
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگر چه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گر چه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگوی
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من گم شده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گر چه با دلق ملمع می گلگون عیب است
مکنم عیب کز او رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریه عشاق ز جایی دگر است
می‌سرایم به شب و وقت سحر می‌مویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه مپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

گر چه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم

قصد جان است طمع در لب جانان کردن
تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
این قدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من به جوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده‌ای بر سر صد عیب نهان می‌پوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر از این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

و له

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
به گدایی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گر چه روان است ولی
به رسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست بجان
به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم — شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی به دهیست — من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را — زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی — تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا — تا در این خرقه ندانی که چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار رسان — که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم با کس — حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم — زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت — نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر — کارفرمای قدر می‌کند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب — تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و به چاهم انداخت — دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور — چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست — اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم — وین نقش زرق را خط بطلان به سر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم — دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست — مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان — غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد — روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو — گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضهٔ رضوان به ما دهند — غلمان ز غرفه حور ز جنت به در کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن — پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم
بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان
چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ
زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق
دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا بخشدم از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

بدوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم
سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

خوش هواییست فرح‌بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و ندیمی نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران با ادب
دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت خام

غمزه ساقی بیغمای خرد آخته تیغ / زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دان بذله گو چون حافظ شیرین سخن / بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این بخت تو آمد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت تو آمد زندگی بر وی حرام

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم / دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم / نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک / بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند / ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار / چند چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز / سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن دم که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست / بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هرچند غرق بحر گناهم ز صد جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

گر دم زنی ز طره مشکین آن نگار / فکری بکن ای صبا بمکافات جرمم

دلبردهٔ تو تیر نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیده و موقوف همتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال اگر بدهد عمر مهلتم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که در دام وصال آرم تذروی خوش خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه‌اش تیر بلا
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم نیست باک
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

مرا می بینی و دردم زیادت میشود هر دم
ترا می بینم و دردم زیادت میکنی دردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

نه راست این که بگذاری مرا بر راه و در گذری
گذاری آر و بازم پرس تا خاک درت گردم

فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

شبی لعلت بتاریکی ز لعلت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز لعلت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نخورده‌ام اکنون و سرخوشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آیینه ندارم از آن آه میکشم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم کنایتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

شیخم بطعن گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

ناصح بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طره تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت و حافظ و فالی چنین نیک
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم

بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را
دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو
حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم

تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی میزنم
هر چند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فالی دوامی میزنم
با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تایبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق کس ازرق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم | سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر میشکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم
شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد | التفاتش به می صاف مروق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او | ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا ازان آب و هوا نشو و نمایی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و به تیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار صعبست مبادا که خطایی بکنیم
سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند | طلب از سایهٔ میمون همایی بکنیم
دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گفت و گو آیین درویشی نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم
بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود
گرت باور کند ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن
بلایی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتیم شمشادست بس خجلت ببار آورد
که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر
بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم

جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمی‌بایست
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه درین طرفه برگرفت
آهنگ خصم او بسراپرده عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

می‌جست از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ون

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ نور چشم و دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یاری چون نگارم هست
ندارد هیچکس یاری چنین کاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمد الله و المنه بتی لشکرشکن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی / چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی چشم بر هم نه / که با آن لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله / نه میل سوسن و نسرین نه برگ یاسمن دارم
برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن / چه غم دارم که در عالم امین‌الدین حسن دارم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم / تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش توست / بنفشه‌زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده‌ام در چشم / که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله / که روز بی‌کسی آخر نمی‌روی ز سرم
غلام نرگس مستم که با سیاه دلی / هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن / کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم
بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد / ز شوق در دل تنگ لحد کفن بدرم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم / راحت جان طلبم و از پی جانان بروم
گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب / من به بوی سر آن زلف پریشان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت / رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت / به هواداری آن سرو خرامان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت / با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم گر ازین غم بدرآیم روزی / تا در میکده شادان و غزل‌خوان بروم
تازیان را غم احوال گران‌باران نیست / پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم
بهواداری آن ذره صفت رقص‌کنان / تا لب چشمه حیوان درخشان بدوم
ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون / همره کوکبه آصف دوران بروم

گر دست دهد در خم چوگان تو بازم / چون گوی چه سرها که به چوگان تو بازم
عمر ارچه دراز است ولی نیست ترا هیچ / در دست سر مویی ازین عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون در من آلوده نیست نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت گرم آید / محراب کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

حافظ غم دل با که توان گفت درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای ایازم

چل سال رفت بیش که من لاف میزنم / کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش / ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر / آلوده گشت خرقه ولی پاکدامنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز / پیوسته صدر میکده‌ها بود مسکنم

شهباز دست پادشهم یارب از چه حال / کز یاد برده‌اند هوای نشیمنم

تورانشه خجسته که در من یزید فضل / شد منت مواهب او طوق گردنم

حیفست بلبلی چو من اکنون درین قفس / با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله‌پرورست / کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی / در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم / بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگر چه در طلبت هم‌عنان باد شمالم / بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها که فشاندم / ز لعل باده‌فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی / ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری / که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدم

گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه / که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم

امید در شب زلفت به روز عهد نبستیم
طمع به دور دهانت ز کام دل ببریدیم

چو غنچه بر سر کویت از آن گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین به بوی او بدریدیم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدیم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی به چه طالع زادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

وله

عاشق روی جوانی خوش نوخاسته‌ام
وز خدا دولت این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رندم و میخواره و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید
که بر او پاره به صد شعبده پیراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بی‌غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست / من رخ زرد به خونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور و رسن زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم / همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب / تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا / بجز از خاک درم با که بود در کارم

ایضاً له

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم / لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو / که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس / که دراز است ره منزل و من نوسفرم

راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین / می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

ای نسیم سحری بندگی من برسان / که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت / وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب دولت وصل / دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم / لیکن از لطف لبت صورت جان میبستم

عشق من با خط [illegible] تو امروزی نیست / دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

ز ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور — در سر کوی تو از پای طلب ننشستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین — که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود — چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست — تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا — که به افسوس جفا مهر و وفا نشکستم
زینت دانش حافظ بفلک بر شده بود — کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

ستم لشکر غم غارت دل کرد و رب
آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست — وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر میشمارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
چو من شکرانه می بوسم لب جام — گر گردد که ره در دور کامم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف آن سری امیدوارم
تو از جا کم تو ای مرکز فتن — بپای اشک اگر گوهر ببارم

وله

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد — که من این خانه بسودای تو ویران کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت	اجر صبریست که در کلبه احزان کردم
هیچ حافظ نکند در خم محراب فلک	آن تنعم که من از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب
سالها پیروی صاحب دیوان کردم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم	بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید	که میخورند حریفان و من نظاره کنم
بدور لاله دماغ مرا علاج کنید	گر از میانه بزم طرب کناره کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت	حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم
بتخت لاله نشانم بتی چو سلطانی	ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم
گدای میکده ام لیک وقت مستی بین	که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه	پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی	چرا ملامت رند شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ	ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

ایضا له

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	محتسب داند که من کاری چنین کمتر کنم
من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها	توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم
من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها	کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی	میروم تا مشورت با شاهد دلبر کنم
لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق	داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
چون صبا مجموعه گل را بآب لطف شست	کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده	سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم	گر بآب چشمه خورشید دامن تر کنم
من که دارم در گدایی گنج سلطانی بدست	کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

باز کش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من / تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست / تنگ چشمم گر نظر در چشمهٔ کوثر کنم

گوشه ابروی محراب تو میخواهم ز بخت / تا در آنجا همچو حافظ درس عشقی از بر کنم

وله

دردم از یار است و درمان نیز هم / دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن بهتر ز حسن / یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست / گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن / گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد خون ما / عهد را بشکست و پیمان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان / بلکه بر گردون گردان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل / بگذرد ایام هجران نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار / بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است / و آصف ملک سلیمان نیز هم

ایضا له

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

گو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طلعت فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد یار / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر راه کجا یار کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که ازو خصم بدام آمد و معشوق بکام

ماجرای معشوق مرا پایان نیست
آنچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من بیدل گفتم
ذاک دعوای و ها انت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم نفسی رخ بنما
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشهٔ محراب کند اهل کلام

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیاد ازین شیوهٔ رندانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در این خانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود
آن را که لقب عاقل و فرزانه نهاد

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر
جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

قانع به خیالی ز تو بودیم چو حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که به عذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
کانصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل ویران نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقش غلط مبین که همان لوح ساده‌ایم

ایمن ز خاک پای تصدر نهاده‌ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکسو نهاده

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل عقل
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده

بی زلف سرکشش سر سودایی از فراق
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده

تا سحر چشم یار چه بازی کند که کا
بنیادش از کرشمه جادو نهاده

در گوشه امید چو نظارگان ما
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده

حافظ بعشق گوش که ما عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن آن روح امین
بگدایی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار
که بدیوان عمل نامه سیاه آمده

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع منست
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس بمستی و رندی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

آن شد که چشم بد نگران بود در کمین
خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده‌اند / ای ابر فیض بر من خاکی ببار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست / ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس / وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش / ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

بر یاد رای انور او آسمان بصبح / جان میکند فدا و کواکب نثار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست / تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سروران / وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل اوست / وین برکشیده قبه نیلی نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد / این پایدار مرکز خاکی مدار هم

اگر پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می‌بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

ورنه خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی / تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز / وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بنده توران شاهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم / ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه / شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می خورد با دگران تا نخورم خون جگر
سرکش تا نکشد سر فلک عز یادم

زلف در حلقه مکن تا نکنی در بندم
چهره را آب مده تا ندهی بر بادم

چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم
واندرین کار دل خویش به دریا فکنم

از دل تنگ گنهکار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشا ای مه خورشید کلاه
تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگ ار بکناری ندهی کام دلم
چون نی ز لبانت نفسی بنوازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم
به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو برنمی‌آید
به شهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال آیم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان / گرم بود گلهٔ رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم / دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل می‌گفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

به بوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بری کی دل دردمند حافظ را / مزن بناوک دلدوز مردم افکن

وله

هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم / هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت بخت / با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید / ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا / بر منتهای همت خود کامران شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من / در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف و صوت جهانم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند / هرچند کاینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست / بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

فتوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریایی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما به صد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به به مداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام صعبست مگر یار شود فضل خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم
فایده

حافظا سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از گوهر نظم سخن و طبع سلیم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

من که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

زردرویی میکشم زان طبع نازک بیگناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می‌لافد یکی طامات می‌بافد
بیا کاین داوری‌ها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه
که از پای خمت روزی به حوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را به ملکی دیگر اندازیم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نمای و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار همت ما
که تو در خواب و ما به دیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت به هر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی ما را گو مزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد
بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآ ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

به فریادم رس ای پیر خرابات
به یک جرعه جوانم کن که پیرم

به گیسوی تو خوردم دوش سوگند
که من از پای تو سر بر نگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

به ولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا به بویت ز لحد رقص کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گر چه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که بدرمان ننهد
مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود
کو مجالی که سراسر همه تقریر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات
در یکی نامه محالست که تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن رویم باشد
در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد
دل و جان را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو
من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت و رقصند مقتدا
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

و له

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم
شطح و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش بزندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند
ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل ره تا من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو برو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

بالابلند عشوه‌گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق / غماز بود اشک و عیان کرد راز من
مستست یار و یاد حریفان نمی‌کند / ذکرش بخیر ساقی مسکین‌نواز من
یا رب کی آن صبا بوزد کز نسیم او / گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
نقشی بر آب می‌زنم از گریه حالیا / تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می‌ترسم از خرابی ایمان که می‌برد / محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع گریه‌کنان خنده می‌کنم / تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی‌رود / هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا / با شاه دوست‌پرور دشمن‌گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من / ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس می‌نماید همچو گل / ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود / کام بستانم از او یا داد بستاند ز من
دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین / گفت می‌خواهی مگر تا جوی خون راند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست / بس حکایتهای شیرین باز می‌ماند ز من
گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح / ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید / کو بچیزی مختصر چون باز می‌ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق / عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود و لیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا بنیکنامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گفتی برفت حافظ از یاد شاه منصور | یارب بیادش آور درویش پروریدن

الصاد

می‌کنی در وصف رندان نظری بهتر از این | بر در میکده میکن گذری بهتر از این
در حق من لبت آن لطف که میفرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر از این
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید | گو درین نکته بفرما نظری بهتر از این
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای خواجه عاقل هنری بهتر از این
دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم | مادر دهر ندارد پسری بهتر از این
من نگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر از این

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین | که درین باغ نبینی ثمری بهتر از این

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین
بزیر دلق مرقع کمندها دارند | درازدستی این کوته‌آستینان بین
گره ز ابروی مشکین نمیگشاید یار | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
اسیر عشق شدن چاره خلاص منست | ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین
حدیث عهد محبت ز کس نمی‌شنوم | وفا و صحبت یاران همنشینان بین
بخرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند | دماغ کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق | صفای آینه پاک پاکبازان بین

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان
حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن | چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است | شیشه‌ام از چه میبرد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

ن

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین
عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست
جان صد صاحب‌دل آنجا بستهٔ یک مو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند
ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین

زلف دل‌دزدش صبا را بند بر گردن نهاد
با هواداران رهرو حیلهٔ هندو ببین

حافظ ار در گوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک سر بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

منم که شهرهٔ شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

به می‌پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی‌عملان واجب است نشنیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوش است گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان مشتاقان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست
خوشا وقت قبای باده‌فروشان

چو مستم کرده‌ای مستور منشین
چو نوشم داده‌ای زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانی‌های مشتی دلق‌پوشان

درین صوفی‌وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و ز غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل بربط خروشان

دل گرمی حافظ بر خنده با تش / کردار سینه چون دیگ جوشان

و من

چندان که گفتم غم با طبیبان / درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست بادیست / گو شرم بادت از عندلیبان

درج محبت بر مهر خود نیست / یا رب مبادا کام رقیبان

یا رب امان ده تا باز بیند / چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم / نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت / تا چند باشیم از بی‌نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی / گر می‌شنیدی پند ادیبان

یا رب آن آهوی مشکین به ختن بازرسان / وان سهی سرو روان را به چمن بازرسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته به تن بازرسان

ماه و خورشید به منزل چو به امر تو رسند / یار مه روی مرا نیز به من بازرسان

سنگ و گل گشت عقیق از نگه گریه من / یا رب آن کوکب رخشان به یمن بازرسان

دیدی آن طایر میمون که همای دولت / پیش منقار نزاغ و زغن بازرسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن بازرسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب / به مرادش ز غریبی به وطن بازرسان

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان / که به مژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت / گفت کای چشم و چراغ همه شیرین دهنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهی بود / بنده من شو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز / تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می‌داری / شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد / گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم / که شهیدان که‌اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم / از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل / مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون / تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

رایت سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش / هر نفس با بوی رحمن میوزد باد یمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین / شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست / تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

گوشه گیران انتظار روی خوبت میکشند / برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش / ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بگشا بشیوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای / وین خانه را قیاس خراب از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست / با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا / یارب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمهٔ کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

ز در درآ و شبستان ما منور کن / هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب هجران نمیفشاند نور / ببام قصر برآی و چراغ مه برکن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

وگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن

ازین مزوجه و خرقه نیک در تنگم / بیک کرشمه صوفی‌وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مه‌رویان	ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ایضاً له

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گویند گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت	همت در این عمل طلب از می‌فروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند	ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسیست	پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد	چشم عنایتی به من دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری	یک بوسه نذر حافظ پشمینه‌پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن	خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر	در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج دلبری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان	یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم به لطف دایهٔ حسن از میان جان	می‌پرورد به ناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است	کآب حیات می‌خورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند نظیر تو	دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

چو گل هر دم به بویت جامه در تن	کنم چاک از گریبان تا به دامن

تنت را دید گل گویی که در باغ	چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بردی از من

به قول دشمنان برگشتی از دوست	نگردد هیچ کس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در جام آهن

بیا ای شمع اشک از دیده چون ما | که سوز دل شود بر خلق روشن
کمی کز سینه ام آه جگرسوز | برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن
چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست | روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف | نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
انچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار | جرعه بود از زلال جام عمرافزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست | راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

وله
مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام ازو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند | بر امید عفو جانبخش خطابخشای تو

و له

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو | پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند هر سحری دعای تو
من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو
عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من | مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند | این همه نقش میزنم از جهت جفای تو
دولت فقر بین که چون از سر و محتشم | گوشه تاج سلطنت میشکند از برای تو
ملک گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
شاه نشین چشم من تکیه گه خیالتست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود ز سر | کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن | حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن
یا رب مباد تا بقیامت زوال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درای
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در صدر خواجه عرض گدایی چه حاجتم
شرح نیازمندی خود و پامال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو
احوال گل به بلبل دستان ما بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور
با ما سر چه داشت بیا ای صبا بگو

آنکس که گفت خاک در دوست توتیاست
گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن بوی من و وش میبرد
آخر ز نفحی که چه رفت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود
بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر
شاهانه ماجرای گناه گدا بگو

بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان
با این گدا حکایت آن پادشا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند
گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

دلها ز دام زلف چو بر خاک میفشاند
بر آن غریب ما چه گذشت آن جا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد
کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست
ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال ... از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی ... زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره سروکار است هر شبم ... از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند ... ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت ... آتش زند بخرمن غم دود آه تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از او ... خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه از او
ابروی دوست گوشهٔ محراب دولت است ... آنجا بمال چهره و حاجت بخواه از او
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار ... کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه از او
صوفی مرا بمیکده برد از طریق عقل ... این دود بین که نامهٔ من شد سیاه از او
ساقی چراغ می بره آفتاب دار ... گو برفروز مشعل صبحگاه از او
آبی بروزنامهٔ اعمال ما فشان ... بتوان مگر سترد حروف گناه از او
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن ... من برده‌ام بباده‌فروشان پناه از او
حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد ... خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه از او
آیا درین خیال که دارد گدای شهر ... روزی بود که یاد کند پادشاه از او

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو ... از ماه ابروان منت باد شرم رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف ماست ... غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما ... کانجا هزار نافهٔ مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کشته‌زار جست ... آنگه شود عیان که رسد موسم درو
ساقی بیار باده که رمزی بگویمت ... از سیر اختر کهن و دور ماه نو
شکل هلال هر سر مه میدهد نشان ... از افسر سیامک و ترک کلاه زو
حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست ... درس حدیث عشق از او خوان و زو شنو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه از هوای است / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
خیز که شمع مسجدم لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو / شرح کار خانه دوران کمال تو
این نقطه سیاه که آمد مدار نور / عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو
تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست / سودای کج مپز که نباشد مجال تو

وله

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو
گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید / گفت با این همه از سابقه نومید مشو
تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار / تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو
آنچنان شو شب ز علت چو مسیحا بفلک / کز چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو
آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو
گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش / دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو
چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو
آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است / بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن ما آتش محبت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
مدام خرقهٔ حافظ بباده در گرو است / مگر ز خاک خرابات هست فطرت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه و ما / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به
دلا دایم گدای کوی او باش / بحکم آنکه دولت جاودان به
شبی میگفت چشم کس ندیدست / ز مروارید گوشم در جهان به
بداغ بندگی مردن برین در / بجان او که از ملک جهان به
بخلدم دعوت ای زاهد مفرمای / که این سیب زنخ زان بوستان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت / بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید / که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران / که رای پیر از بخت جوان به
سخن اندر دهان دوست گوهر / ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

وله

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلایی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده
ز شوه و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت
که ای خمارکش مفلس شراب زده

کاین کند که تو کردی بضعف همت و رای
ز گنج خانه شده خیمه بر سراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند
که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرت الدین است
بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف
ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

بده بخاطر نازک ملالت از من زود
که حافظ تو خود این لحظه گفت بسم الله

بخت روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

در هوای لب شیرین پسران چند کنی
گوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدر آی
که صفایی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست
که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

دامن کشان همی رفت در شرب زرکشیده
صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی
چون قطرهای شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده
شمشاد خوش خرامش در ناز پروریده

لفظی فصیح شیرین قدی بلند چابک
رویی لطیف دلکش چشمی خوش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده دل آشوب
وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد
یاران چه چاره سازیم با این دل رمیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار
دنیا بقا ندارد ای نور هر دو دیده

تا کی کشم عتابت زان چشم دلفریبت
روزی کرشمه کن ای یار برگزیده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ
باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز عشق تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

به مژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید بدانه

من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

هرچند کآزمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

پرسیدم از چه چینی انگار و دست گیشا
فی قربها عذاب من بعدها ندامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم / والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین / حتی یذوق منها کاسا من الکرامه

سحرگاهان که مخمور شبانه / گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می / بشهر هستیش کردم روانه

نگار میفروشم عشوه‌ای داد / که ایمن گشتم از مکر زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم / که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار / اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه / که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست / خیال آب و گل در ره بهانه

وجود ما معماییست حافظ / که تحقیقش فسونست و فسانه

ازین بدانشو که تو امروز دیده‌ای / آرام جان و مونس قلب رمیده‌ای

از دامن تو دست ندارند عاشقان / پیراهن صبوری ایشان دریده‌ای

از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنک / در دلبری بغایت خوبی رسیده‌ای

چشم بد از تو دور که در حسن دلبری / خط بر جمال یوسف کنعان کشیده‌ای

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان / معذور دارمت که تو او را ندیده‌ای

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا / بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده‌ای

ناگهان پرده برانداخته یعنی چه / مست از خانه برون تاخته یعنی چه

زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب / اینچنین با همه درساخته یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده / قدر این مرتبه نشناخته یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی / بازم از پای درانداخته یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان / وز میان تیغ بما آخته یعنی چه

هرکس ز مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باختنت یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

ای که با سلسله زلف دراز آمده
فرصتت باد که دیوانه نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازنده ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشته غمزه خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمدلله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از دست زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه
گردن نهادیم الحکم لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت گمراه

من رند و عاشق آنگاه توبه
استغفرالله استغفرالله

ما شیخ و واعظ کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز مهرت بر ما نیفتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

التیسیر مرد العرفان | یا لیت شعری حتام الغا

وله

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی | خیال سبزخطی نقش بسته‌ام جایی
زمام دل بکسی داده‌ام من درویش | که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی
سرم ز دست بشد چشم از انتظار بسوخت | در آرزوی سر و چشم مجلس آرایی
امید هست که منشور عشقبازی من | از آن کمانچه ابرو رسد بطغرایی
مرا که از رخ تو ماه در شبستان است | کجا بود بفروغ ستاره پروایی
مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد | بیا بیا که کرا می‌کند تماشایی
بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید | که میرویم بداغ بلند بالایی
در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند | عجب مدار سری اوفتاده در پایی
فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب | که حیف باشد ازو غیر او تمنایی
درر ز شوق برآرند ماهیان بنثار | اگر سفینه حافظ رسد بدریایی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم | اگر چه در پیم افتند هر دم انجمنی
ز مهر کنج قناعت بگنج دنیا داد | فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود | بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
بخواه آینه جام و سرو و در بین | که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی
ز تندباد حوادث نمیتوان دیدن | درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
ازین سموم که بر طرف جویبار گذشت | عجب که برگ گلی مانده است یا چمنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند | چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دگر بر سر سودای هوس بنشینی | ورنه هر فتنه که بینی همه از تو بینی
گدایی که تویی بنده بگزیده او | که درین جا گرو دیده کسی نگزینی
ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد | آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی
خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

دل که آیینه شاهیست غباری دارد
از خدا می‌طلبم صحبت روشن‌رایی

جویها بسته‌ام از دیده به دامان که مگر
در کنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشه چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه‌پرست
کز وی و جام میم نیست به کس پروایی

شرح این قصه مگر شمع برآرد به زبان
ورنه پروانه ندارد به سخن پروایی

کرده‌ام توبه به دست صنم باده‌فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم‌آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می‌گفت
بر در میکده‌ای با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره به جز مسکینی

عجبا از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

سخنی بیغرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت‌بینی

گر امانت به سلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بیدینی

چشم آید گر خرامی به تماشای چمن
که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه‌بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بر این منظر بینش نفسی بنشینی

پارسایی چو تو پاکیزه‌دل و پاک‌نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

سیل این اشک روان صبر و دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین نازکی و دلکشی ای یار [illegible]
لایق بزمگه خواجه جلال‌الدینی

ایضاً

ای دل گر از آن چاه زنخدان به در آیی
هر جا که روی زود پشیمان به در آیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان به در آیی

شاید که بپای فلکت دست بگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه روی / بازآید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی جمال خود / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم / مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

ایضاً له

گرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می‌نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / وآندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / کز خواب می‌نبیند چشمم بجز خیالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل دوست خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

دیشب گله زلفش با باد همی‌کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره فرمان ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

ساقی چمن جان را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

در دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش یار آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

هواخواه توام جانا و می‌دانم که می‌دانی
که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته می‌خوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور
که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
ندانی قدر وصل ای دل مگر وقتی که درمانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می‌جویی
این گفت سحر گه گل بلبل تو چه می‌گویی

مسند به گلستان بر تا شاهد و ساقی را
لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن
تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت به که خواهد داد
ای شاخ گل رعنا از بهر که می‌رویی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست
دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد | خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش‌خویی

هر مرغ به دستانی در گلشن شاه آمد
بلبل به نواسازی حافظ به غزل‌خوانی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل دارند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک گوشه چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیده ما که به امید تو دریاست چرا | به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضان است تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن
که دعایی ز سر صدق جز آنجا نکنی

سلامی چو بوی خوش آشنایی | بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسایی
ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل‌گشایی
می صوفی افکن کجا می‌فروشند | که در تابم از دست زهد ریایی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گویی نبوده‌ست خود آشنایی
عروس جهان گرچه در حد حسن است | ز حد می‌برد شیوه بی‌وفایی
دل خسته من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی
نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدایی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز هم‌صحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا با ما مورز این کینه داری | که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به
از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس
خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان
تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هشدار
که با حکم خدایی کینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

چه بودی ار دل آن یار مهربان بودی
که کار ما نه چنین بودی ار چنان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای خیال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست
اگر بهر سر مویی هزار جان بودی

عیان شدی که بها چیست خاک پایش را
اگر حیات گرانمایه جاودان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ مسکین در آن میان بودی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

برخ چو مهر فلک بی‌نظیر آفاقست
ولی دریغ که یکذره مهربان بودی

اگر دلم نشدی پای‌بند طره او
کیش قرار درین تیره خاکدان بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور
که بر دو دیده ما حکم او روان بودی

به بندگی قدش سرو معترف گشتی
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی

برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب
گرش نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

روزگاریست که ما را نگران میداری
بندگان را نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ　　همه را نعره زنان جامه دران میداری

چه بتجربه ای دل توی آخر ز چه روی　　طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت　　این طمعها که تو از سیم بران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمی‌یارم گفت　　که من سوخته دل را تو بدان میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور　　چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگر است　　تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری　　بیادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست　　توان بدست تو دادن گرش نکو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت　　جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد　　که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

قبای حسن فروشی ترا برازد و بس　　که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن　　ترا رسد که غلامان ماه رو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد　　خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز　　که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری　　ارادتی بنما تا سعادتی ببری

تو مستعد نظر نیستی وصال مجوی　　که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش　　که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد　　نیاز نیم شبی بود و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن　　و زین معامله غافل مشو که سود بری

دعای گوشه نشینان بلا بگرداند　　چرا بگوشه چشمی بما نمی‌نگری

طریق کام بهر عشق صد کمین گاه است / نعوذبالله اگر ره بمقصدی نبری

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن / که زیب بخت سزاوار تخت و تاج سری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

ز وصل و هجر تو و چشم تو چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند / صبا بغالیه‌سایی و گل بجلوه‌گری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام / که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم / گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

بیمن همت حافظ امیدست که باز / اری اسامر لیلای لیلة القمر

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت / ازین پس من و مستی و وضع بیخبری

بمدعی مگویید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

از راه دیده دل را تا دیده زلف پستت / با جمله سربلندی شد پایمال پستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره بهتر ز تندرستی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود / تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق دولت چالاکیست و چستی

صوفی پیاله پیما حافظ قرابه پرهیز / ای کوته آستینان تا کی درازدستی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

بیا که خرقهٔ من گرچه وقف میکده هاست ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل پیاله گیر و بیاسای عمر خویش دمی

چرا یکی نی قندش نمیخرند آنکس که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم خوشا دمی که بمیخانه برکشم علمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

طبیب راه‌نشین درد عشق نشناسد برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله لیکن ز ابر رحمت دوست مگر نیاز شبی و دعای صبحدمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست بکشت زار جگرتشنگان ندادی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج درویش و امن خاطر و کنج قلندری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

نیل مراد بر حسب فکر همت است از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است عیش با آدمیی چند پری‌زاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن
تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

ای دل بکوی دوست گذاری نمیکنی
اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گویی نمیزنی
بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک
واندیشه از بلای خماری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر ترا
در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نمیکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمیکنی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گوی
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

ساقی اگرت هوای ماهی
جز باده میار پیش ماهی

سجاده و جبه در خرابات
بفروش و بیار ساغری

گر دیده دلی شنود پیامی
در گلشن جان ندای ناجی

با درد و درا بیوی درمان
گوی شکر عشق لاشی

اسرار دلت درون عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت آن بت پریوش
می آمد و خلق تشنه در پی

مردم نگران بروی خویش
وز شرم گرفته عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دلشکسته تا کی

بنشینم و با غم تو سازم
جان در سر کار عشق بازم

سبت سلمی بصدغیها فؤادی
و روحی کل یوم لی ینادی

نگارا بر من بیدل ببخشای
و واصلنی علی رغم الاعادی

که همچون مت ببوتن دل وای
غریق العشق فی بحر الوداد

وز و ما غرامت بسپریمن
غرت یک دی وشی از امادی

نگارا در غم سودای عشقت
توکلنا علی رب العبادی

امن انکرتنی عن عشق سلمی
تزاول آن روی حبت لی بوادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله هادی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

در آتش خیال رخش دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

بوی دل کباب من آفاق در گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک در یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که درین دو
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده
در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد
یک جام می لعل و نگاری و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست
کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا
حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

ای خوش دمم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا
زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود
سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بشکار مگسی

لمع البرق من الطور وآنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبس

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم
گفت کای مسکین بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقاً بک یا ملتمسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

ای که مهجوری عشاق روا میداری
عاشقان را ز بر خویش رها میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب
بامیدی که درین ره بخدا میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن
به ازین دار نگاهش که مرا میداری

ساغر ما که حریفان دگری نوشند
ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست
عرض خود میبری و زحمت ما میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم
از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی
ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن
که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

طریق کام جستن چیست ترک کام خود کردن
کلاه سروری آنست کزین ترک بردوزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع
که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

ندانم نوحه قمری بطرف جویباران چیست
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

ببستان شو که از بلبل رموز عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

نسیم صبح سعادت بآن نشان که تو دانی
گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهت
بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایش ببخش آنکه تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست / تو هم ز روی کرم چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آب است / اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم / دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ / حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی / چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین‌تر از آنی بشکرخنده که گویم / ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه / هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام / چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گویی بدهم کامت و جانت بستانم / ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند / بیمار که دیده‌ست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم / آن را که دمی از نظر خویش برانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بی‌معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی‌سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی / بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند / چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در او / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
چند و چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست
رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

چنگ در پرده همی می‌دهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

نقد عمرت ببرد غصه دوران بگزاف
گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است
حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان محمل دوست
الی رکبانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش
بگلبانگ جوانان عراقی

بیا ساقی بده رطل گرانم
سقاک الله من کاس دهاق

جوانی باز می‌آید بیادم
سماع چنگ و دست‌افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران برفشانم عمر باقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم
حماک الله یا عهد التلاقی

دمی با نیکنامان متفق باش
غنیمت دان امور اتفاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها
فکم بحر عمیق من السواقی

امید وصل جانان خوش حیاتیست
بگو حافظ غزلهای عراقی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بیقرار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

من این مراد ببینم به خود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله رازدار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی
حاصل از حیات ای جان این دم است تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت
با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد
گر به جای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو و از در طرب باز آ
کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی

با دعای شب خیزان ای شکردهان مستیز
در پناه یک اسم است خاتم سلیمانی

خم شکن نمی داند این قدر که صوفی را
جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

میروی و مژگانت خون خلق می ریزد
تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد
جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

ای که دایم به خویش مغروری
گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد
که به عقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو
رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی به جان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی به من ده تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب کاری بوالعجب کاری پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل / شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست / ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید به دست / عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی‌گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشدش در آستینی

مروت گر چه نامی بی‌نشان است / نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه‌چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت‌نشینی

نمی‌بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم‌الیقینی

در میخانه بنما تا بپرسم / مآل خویش را از پیش‌بینی

سلام الله ما کر اللیالی / و جاوبت المثانی و المثالی

علی وادی الاراک و من علیها / و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

به هر منزل که رو آرد خدایا / نگه دارش بحفظ لایزالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش / همه جمعیت آشفته حالی

اموت صبابة یالیت شعری / متی نطق البشیر عن الوصال

فحبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حال

بر آن نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

سویدای دل من تا قیامت / مباد از شور و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمان هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / وی دولت تو ایمن از وصمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی وز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر حال ناتوانم / گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بی‌گناهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام
رنجش ز بخت منما بازآ به عذرخواهی

یا خالق البرایا یا واهب العطایا
عطفا علی مقل حلت به الدواهی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و ترک کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار
کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست
ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست
وامروز نیز ساقی مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد
فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی
تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد حسن و لطافت به ارغوان
بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

مسند به باغ بر که به خدمت چو بندگان
استاده است سرو و کمر بسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و به اطراف روم و ری

سحرم هاتف میخانه به دولتخواهی
گفت بازآی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه ما کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شد و دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
به ادب باش گر از سر خدا آگاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس و جهان میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مجلس خواجگی و مسند بزم شاهی

بکر اندیشه چه لطف گون می باید
گوشوارش در دردانهٔ تورانشاهی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل باش
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

بوصل دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست
بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز
ورای حد تقریرست شرح آرزومندی

دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن
که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی

الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی

بسحر غمزهٔ فتان دل انجمنی شد در واگیر
بچین زلف مشک افشان دل اهل دلی بندی

همای چون تو عالی قدر حرص استخوان تا کی
دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی

جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست
ز عشق او چه میجویی در او همت چه میبندی

درین بازار اگر سودیست با درویش خرسند است ... خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفاییها ... که با خوارزمیان کردند ترکان سمرقندی

لبش می‌بوسم و در می‌کشم می ... به آب زندگانی برده‌ام پی

نه رازش می‌توانم گفت با کس ... نه کس را می‌توانم دید با وی

بده جام می و از جم مکن یاد ... که می‌داند که جم کی بود و کی کی

بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب ... رگش بخراش تا بخروشم از وی

زبانت درکش ای حافظ زمانی ... زبان بی زبانان بشنو از نی

لبش می‌بوسد و خون می‌خورد جام ... رخش می‌بیند و گل می‌کند خوی

الصاد

ای بی‌خبر بکوش که صاحب خبر شوی ... تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق ... هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشو ... تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد ... آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد ... بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر ... کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود ... در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی

وجه خدا اگر شودت منظر نظر ... زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود ... در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

حافظ گرت هواست که یابی طریق عشق ... باید که خاک درگه اهل نظر شوی

احمد الله علی معدلت السلطانی ... احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد ... آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد ... مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند ‏ ‏ دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ بخت تو دل میبرد از شاه و گدا ‏ ‏ چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست ‏ ‏ بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم ‏ ‏ بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت ‏ ‏ حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود ‏ ‏ کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار ‏ ‏ تا کند حافظ ازو دیدهٔ دل نورانی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی ‏ ‏ گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت ‏ ‏ ساق شمشادقدی ساعد سیم اندامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل ‏ ‏ صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر مدرسه هرگز نرود ‏ ‏ که نهادست ز هر طلبش تزویرامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست ‏ ‏ که چو صبحی بدمد در پیش آید شامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن ‏ ‏ برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر ندهد داد دلت آصف عهد ‏ ‏ کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی ‏ ‏ من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز ‏ ‏ دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان بر کرمش تکیه مکن ‏ ‏ ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر ‏ ‏ از در عیش درآی و بره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید ‏ ‏ خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها ‏ ‏ یکدو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید ‏ ‏ آفرین بر نفست که خوش بردی بوی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش
ایا منازل سلمی فاین سلماکی

عجیب واقعه و غریب حادثه
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

که را رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد به آبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
و هات شمسة کرم مطیب زاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی

اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع خدایی ورای ادراکی

ای ز شرم عارضت گل غرق خوی
بر عرق پیش عقیقت جام می

رانده بر لا راست باد رنگ گلاب
یار آتشش آب یا بر دوت خوی

می‌شد از چشم آن کمان ابرو دل
از پیش می‌رفت و کم می‌کرد پی

امشب از زلفت بخواهم داشت شب
و مؤذن بانگ می‌زن کو که حی

چون نی نام لبی مجنون شوند
گر برون آید وگر لیلی ز نی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد
چنگ را در زیر ناخن کرد پی

چنگ را بر دست مطرب نه می
گو رگش بخراش و بخروشش ز نی

عود بر آتش نه و مشعل بسوز
غم مدار از شدت سرمای دی

جام می پیش آر و چون حافظ بخور
غم که جم کی بود یا کاووس کی

اگر بر جبههٔ جان می‌دهد
جامه زر و بستان در جای وی

با تو زین پس گر فلک خواری کند
باز گو در حضرت دارای وی

خسرو آفاق بخشش کرد نی
نام حاتم ز نامش گشت طی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی
مطرب بزن که بی می مجلس ندارد آبی

حسن رخ چو ماهش در دیده نماید
مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

در اشتیاق رویت ما را امیدواری
در عشوه و صفات ما و خیال و جوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی
بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

حافظ چو می‌نهی دل بر تو خیال خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری
که هم به باده توان داد دفع مخموری

بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس
مگر به روی نگار و شراب انگوری

بسحر غمزه فتان خویش غره مباش
کز آن توهم و سهو ندارد مزدوری

به یک دو پیمانه دادم صلاح خویش از دست
دریغ زان همه زهد و صلاح و مستوری

ادب چه نیست کسی کو عشق می‌بازد
اگر چه نیست ادب این سخن به دستوری

به عشق زنده بود جان مرد صاحب دل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
صفای کشور دل باز شد ز مهجوری

بهر کسی شود انگشت در وجود حافظ
که هر که گشته دست محنت دوری

خوشتر از کوی خرابات نباشد جایی
گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی

آرزو میکنم اندوه پنهان دارم
شیشه باده صاف و صنمی رعنایی

جای من دیر مغانست مروح وطنی
رای من رای تبانت مبارک زاهی

یارب باش که هر کس شود انگشتمن
تحت پیر مغان رسمی یار اسپی

نشا غیر تو در خاطر ما کی گنجد
که مرا نیست بغیر از تو کسی ردایی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز چنین فردایی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی
سر فدای تو که سرو سپه گردانی

سرسری از سر کوی تو نیارم برتافت
کام دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پرسوخته نیست
نازکان را نرسد شیوه جان‌افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
تا بماند تر و شاداب نهال غم تو | واجب آنست که بر چشم منش بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را زنی | گفتمش چون تو چون بیکسی ای زندانی
گفت آری چکنم گر نکنی کوشش من | هر گدا را نرسد مرتبه سلطانی

راستی چه تو حافظ بود و صحبت ما
بس اگر بر سر کویم نکنی شکیبائی

ای باد نسیم یار داری | زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی | با طره او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش | وی مشک نه بوی یار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در دست چه اعتبار داری

روزی برسی بوصل حافظ | گر طاقت انتظار داری

وله

دل منه بر دنی و اسباب او | زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر بایامی چراغی برفروخت | چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل بر وی نهاد | چون بدیدی خصم خود می‌پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون میچکید
گه بیک حمله سپاهی می‌شکست | گه بهویی قلب گاهی می‌درید
سروران را بی سبب میکرد حبس | گردنان را بی جهت سر می‌برید
از نهیبش پنجه می‌افکند شیر | در بیابان نام او چون می‌شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق | چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه بینش روشن جهان بدو | میل در چشم جهان بینش کشید

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیا / تا تن خاکی من عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست / بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل از چمن باد میفشان دامن / که در پای تو دارد سر جان افشانی

بر نشانی ز نشان تو نوازای مطرب / وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

دادگرا ترا فلک جرعه کش پیاله باد / دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذره ز کاخ رتبتت راست ز فرط ارتفاع / راهروان وهم را راه هزارساله باد

ای مه برج منزلت چشم و چراغ عالمی / باده صاف دایمت در قدح و پیاله باد

چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز / حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

ز طبق سپهر دان و قرصه سیم و زر که هست / بر لب خوان حشمتت سلیتری نواله باد

دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد / مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

شمه از داستان عشق شور انگیز ماست / آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزه جادو نکرد / آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم خدا تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید / کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران / عارفان آنجا مشام عقل رنگین کرده اند

ناکسان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام / این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

دل ستیدا جان من بر خواهد و ... / کس ندیدند که کارش از کجا خواهد گشاد

... تو گل کی بیند ای ... ز دور کلک / نقش هر صورت که در ... در کرم ... قیاد

شاه منصور ... ندیده ... لطف کرد / شاد ... ... در حق کشم و ...

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج / داور دین ... رسان توفیق و نصرت ... دهاد

بمن پیام فرستاد دوستی دی روز / که ای نتیجهٔ کلک تو زبان پیدایی

پس از دو سال که بختت بخانه باز آورد / چرا ز خانهٔ خواجه بدر نمی‌آیی

جواب دادم و گفتم بدار معذورم / که این طریقه نه خودکامیست و خودرایی

وکیل قاضیم اندر گذر کمین کرده ست / بکف قباله دعوی چو مار شیدایی

که گر برون نهم از آستان خواجه قدم / بگیردم بمعامل سوی زندان برد برسوایی

جناب خواجه حصاریست گر آنجا / کسی بعنف نیارد ز حجت تقاضایی

بعون همت بازوی بندگان وزیر / بسیلیش شکنم در دماغ سودایی

بر سر بازار جانبازان منادی میزنند / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید

دختر رز چند روزی شد که از ما گم شدست / رفت تا گیرد سر خود هان و هان حاضر شوید

جامه‌ای دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش میبرد تا ایمن از وی نغنوید

هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شبرنگ تلخ تیز خوش خوار سبک / گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

ایضاً له

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

روح القدس آن سروش فرخ / بر قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یا رب / در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد / منصور مظفر محمد

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحاق / به پنج شخص عجب بود ملک فارس آباد

نخست پادشهی همچو او ولایت بخش / که جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجدالدین / که قاضیی به از او آسمان ندارد یاد

دگر بقیه اسلام شیخ شمس الدین / که یمن همت او کارهای بسته گشاد

دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف / بنای کار مواقف بنام شاه نهاد

دگر کریم چو حاجی قوام دریادل / که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد

نظیر خویش بنگذاشتند و بگذشتند / خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

زان حبه خضرا خور کز وی بیکی جسمی / سرکوب زند و یکو بر سبع بدیع

زان لقمه که صوفی در معرفت اندازد / یکذره و صد مستی یکدانه و صد تسبیح

وله

گدا اگر گهر پاک داشتی در اصل / بر آب دیده شرش مدار بایستی

ور آفتاب نکردی فسوس جام زرش / چرا تهی ز می خوشگوار بایستی

دگر سرای جهان را سر خرابی نیست / بنای او به از این استوار بایستی

زمانه گر نه سر قلب داشتی کارش / بدست آصف صاحب عیار بایستی

چو روزگار جز این یک عزیز بیش نداشت / بعمر سفلی از روزگار بایستی

بسمع خواجه رسان ای حریف وقت شناس / بخلوتی که در آن اجنبی صبا باشد

لطیفه ای بمیان آر و خوش بخندانش / بنکته که دلش را بدان رضا باشد

پس آنگهش ز کرم این قدر بلطف بپرس / که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس / چرا دیگری باید محتسب

و من یتق الله یجعل له / و یرزقه من حیث لا یحتسب

ایضا له

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق / آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا — همچو کان کریم زر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن — هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکته حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند — چون نسوزد دل که در روی دل آرامش میزند
تا خوش شبا دیده ام زان را به تیشه تو — من غلام طره ام کو اویشم خوش میزند

خاطرا تیر مژگانش چه پر کردن حسود
زخم پنهانی ز ابروی کمانش میزند

رواق مدرسه و بحث علم و طاق و رواق — چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست

سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است
خلاف نیست که علم نظر در انجا نیست

شها مبشری ز بهشتم رسیده است — رضوان سرو و حور و روش و بلبل خوی

خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر — صاحب جمال و نازک و پر لطیفه گوی
گفتم چون سراج زنیره آمدی — گفتا به بزم مجلس شاه فرشته خوی

اکنون ز محنت من مفلس بجان رسید
ور تو یک دو هفته خوش بنشین و کام دلش بجوی

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلست — آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه
جنت نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن — زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه
دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب — پیشکاران نیکنام و صف نشینان نیکخواه
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص — خال جانان دانه لذت و دام زلف ساقی راه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین اوج و جلال از پیشگاه کبریا — آگهی و حضرت دلهای آگه میکنی

با فریب زلکیان نیکی خم نگارم
کار بر رونق مراد و صنعه آسان میکنی

آنکه دوده با منت و خیم آید در سی می کرد
فرصت باد اگر منت و بیم باده میکنی

حسن این نظم از بیان مستغنی است
بر فروغ مه کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
معنی را این چنین حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی یابد بدل
طبع در لطفش نمی یابد بدیل

معجزست این نظم یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نداند گفت مثل این نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

خسروا دادگرا شیردلا بحرکفا
ای جناب تو با انواع هنر ارزانی

همه اطراف گذشت و همه آفاق گرفت
صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم
این که شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر
همه بربود به یکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر
گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد
توبره افشاند و بمن گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

ز خواب مستی دوشین چو دیده بگشودم
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور

بزم اگر کنم تو برا بخت عزیز
شنیدم آیت تو بو الی اسرار لب

ازین سپس من و عیش و جناب مرشدی
خدای پسند دلش شد ایکان صمد و

لطیفه دان و سخن سنج نکته تو در ما
رفیع قدر و کرم پیشه و صبور و شکور

از آن شمایل مور روح و آن جمال جمیل
شکیب نیست بده ساقیا شراب طهور

وز رسهای شوای شب چراغ پیدا ان
وگر ز بر نکم غرضه غرضه العدور

اگر ز نور امان نده بود که افسر نور
شبان وادی ایمن چراغ از آتش طور

ازان حرم چه توقع که خواند خواهد | سپاهیکی که درگذشت عشره کاه ور

غزاله وش و کحل ریش شرب بادحریست | بهیم چو مجوی خواه این متاع عزو

چو آفتاب برآید چرخ مرزه بکش | بجای روز منور بود شب دیجور

بساط بزم سلاطین و جای بی ادبان | زهی صفا و خیال و زهی کمال حضور

جناب حضرت خورشید ازان رفیع تر است | که گویم از رخ او یا د چشم شب ره دور

بر آن بود که عیب کسان بنزد او ... | که خشخ حادثه ثابت درو مگار ...

دلا اگرچه کرامت ز بخت میطلبی | چه بر سلطنت کنج علم و کنج حضور

دران که زاد و طبع ثنا و شان بکر است | ترنج نیست ولیکن بزرگی ...

بگوش مردم ایام ما ... تمار | سماع نغمهٔ داود نیست و صوت زبور

زبان ادیب ممیز که دولت ... | سوال کن که سفر ... یا دو ...

حکایت جهلا را نباشد آن مقدار | که فکر عقل بود در حساب آن معذور

بخون ... دل من ... | طبیب عشق تو تیمار کن ... سکوت

مقام نکته شناسی بدین مقام رسیدست | نمیرسد بمقصد مقیم دور و مقصود

وقت شاعره من بحزن فرط ملال | سفری گشته و از خنده گریزان میرفت

چون همیگفتمش ای پرسش پر یر من | سخت میگفت و لرزه و پنهان میرفت

... از رزم و خیال لب چون نی ست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

گفتم اکنون سخن خوش که بگوید باکیست | کان شکرلب به خوش خوی سخن دان

لابه بسیار نمودم که مرو سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

پادشاها بکرم از سر جرمم بگذر
هر که سر ... ارقابت حرمان میرفت

درین وادی به بانگ سیل بشنو | که صد من خون مظلومان بیک جو

پر جبریل را اینجا بسوزند | بدان آرد که کان آتش فروزند

سخن گفتن که را یارست اینجا | تعالی الله چه استغناست اینجا

مرا چه هیچ نه بینم و نشنوم همی | که چشمها همه کورست و گوشها همه کر
بسا کسا که مه و مهر باشدش بالین | بعاقبت ز گل و خشت باشدش بستر
چه فایده زره ار بکشاد تیر قضا | چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر
اگر ز آهن و فولاد سور حصن کنی | حواله چون برسد رو ولحد بگوید در
بروشنی خود و عیش خویش غره مشو | که ظلمت ازپی نورست و زهر زیر شکر
دری که بر تو گشاید در هوا مکشای | دری که بر تو نماید هوس مسپر
پسر کشتست دایه گر ازین دایه | زمانه کشتست مادر که زین مادر

غبار چرخ ببین دست داد و زنگار
بساط ده مرو زده و لباس اندر

سگ چو آدمی شرف دارد | که دل دوستان نیازارد
این سخن خود حقیقتی دارد | تا معانی بدل فرود آرد
آدمی با تو دست در مطعوم | سگ ز بیرون خروش بر دارد

حیف باشد که سگ وفا دارد | آدمی دشمنی جفا دارد

وله

بهی که بپایه سر اندر سحاب | کنام پلنگ آشیان عقاب
ز رفعت صدش حلقه آمد کمر | ز تیغش زحل را سر اندر خطر
بر سند دیوار دور غار او | دم اژدها در دم غار او
چنان قلعه کردن افراز بود | که با کرسی عرشش همراز بود

ایضا له

رحمن لا یموت چو این پادشاه | دید آنجهان که وعل الخیر لا یموت
وانتش قرین رحمت خود کرد تا بود | تاریخ این معامله رحمن لا یموت

وله

آصف عهد زمان جان و جهان نوشاه | که درین مرحله جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بد و از ماه صفر کاف و الف | که بگلشن شد و بلبل گلشن ره بهشت

اگر میلش بسوی حق نبی وحق گوی بود — سال تاریخ وفاتش طلب از سبق

وله

مجد دین سرور سالار قضا اسمعیل — کز روی کلک زبان آورش آتش تیغ

ثانی عشر مه و از ماه رجب کاف و الف — که برون رفت ازین خانهٔ بی روزن و تنگ

گفت رحمت حق منزل او دان و بگو — سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

و نیز له

بهاء الحق و الدین طاب مثواه — امام سنت و شیخ جماعت

چو میرفت از جهان این بیت میخواند — بر اهل عقل و ارباب طاعت

بطاعت قرب ایزد میتوان یافت — قدم در نه گرت هست استطاعت

وله

الا ای آهوی وحشی کجایی — مرا با تست چندین آشنایی

دو تنها و دو سرگردان و بیکس — دد و دامت کمین از پیش و از پس

بیا تا حال یکدیگر بدانیم — مراد هم بجوییم ار توانیم

که میبینم که این دشت مشوش — چراگاهی ندارد خرم و خوش

که خواهد شد بگویید ای رفیقان — رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید — ز یمن همتش کاری گشاید

مگر وقت وفا پروردن آمد — که فالم لا تذرنی فردا آمد

که روزی رهروی در سرزمینی — بلطفش گفت رندی ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری — بیا دامی بنه گر دانه داری

جوابش داد گفتا دام دارم — ولی سیمرغ میباید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش — که از ما بی نشانست آشیانش

مده پای گل و جام می از دست — ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و طرف جویی — نم اشکی و با خود گفت و گویی

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز — که خورشید غنی کیسه پرداز

پناه درشکان و دوستداران
موافق کرد با ارباب رازان

چو باران آیدش آب روان پیش
ده و بخشش ز آب چشمهٔ خویش

گروان همدم و دین خدا را
مسلمانان مسلمانان خدا را

جهان سپهر زد تیغ جدایی
که کرمی بود بنو دست آشنایی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد
برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند
که این شاهدان هشیار ماند

نو کو مرمین و از خرمهره بگذر
ز طرزی کان نکرد و شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر
تو از نون القلم می‌پرس تفسیر

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
چو معلوم است شرح از بر بخوانید

مقالات نصیحت گو همین است
که حکم انداز هجران در کمین است

روان را با خرد در هم سرشتم
وز او تخمی که حاصل بود کشتم

بیاور گفت این طیب امید
مشام جان معطر ساز جاوید

گر این نافه در حسن و جیب خوش است
ز دزدان آهو که از مردم نکوتر است

بیا ساقی آن می که حال آورد
کرامت فزاید کمال آورد

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

به من ده که بس بی‌دل افتاده‌ام
وزین هر دو بی‌حاصل افتاده‌ام

بده تا در رحمت گشاید باز
در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن آتش تابناک
که زردشت می‌جویدش زیر خاک

که خوش گفت جمشید با تاج و گنج
که یک جو نیرزد سرای سپنج

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل
که دل را بعزت رساند دلیل

به من ده که بی‌نام خواهم شدن
مرید خم و جام خواهم شدن

بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز
که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بده تا روم بر فلک شیرگیر
بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در او می‌سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام / به کیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم به آواز نی / که جمشید کی بود و کاووس کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی به شاهان پیشینه زن
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد در او لشکر سلم و تور
کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده آن ترک خنجرکشش
نه تنها شد ایوان قصرش به باد / که کس دخمه نیزش ندارد به یاد
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / به پاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده‌ام / کنون دور ازو در گل آلوده‌ام
شرابم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم / در اینجا چرا تخته‌بند تنم
من آنم که چون جام گیرم به دست / ببینم در آن آینه هر چه هست
به مستی در پارسایی زنم / دم خسروی در گدایی زنم

که حافظ چو مستانه سازد سرود / ز چرخش دهد زهره درود

مغنی کجایی دوتایی بزن / بیک تایی او گر تایی بزن
به مستان نوید سرودی فرست / به یاران رفته درودی فرست
مغنی بساز این نوآیین سرود / بگو با حریفان به آواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی بیار / ببین تا چه گفت از درون پرده‌دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی به رقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / به یاران خوش‌نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی به حالت رود / به مستی وصلش حوالت رود

مغنی کجایی بآواز رود / بیاد آور آن خسروانی سرود

که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

بمستی توان در اسرار سفت / که در بیخودی راز نتوان نهفت

باقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوه خسروانی درخت

خدیو زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران

که تمکین اورنگ شاهی ازوست / تن آسایش مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جان صاحبدلان

الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست / فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بجای سکندر بمان سالها
بآزادگی کشف کن حالها

مردی ز کننده در خیبر پرس / اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض حق بصدقی حافظ / سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

وله

گر همچو من افتاده آن دام شوی / ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم / با ما منشین وگرنه بدنام شوی

ایضا له

در سنبلش آویختم از روی نیاز / گفتم من سودازده را چاره بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار / در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

وله

چون غنچه گل قرابه پرداز شود / نرگس بهوای قدح ساز شود

فارغ دل آن کسی که مانند حباب / هم با سر میخانه برانداز شود

ایضا له

چون باده ز غم بایدت جوشیدن / با لشکر غم نمیتوان کوشیدن

سبزست لب ساغر از دود و نزار | می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

و له

زان باده دیرینه دهقان نژاد | دردِه که طراز عمر نو خواهم کرد

مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای سره مرد

ای دوست دل از جفای دشمن درکش | با روی نکو شراب گلگون درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
ور نا اهلان تمام دامن درکش

با اکر شند مهر و ماه از تمکین | بر خاک جناب تو نهند رو و جبین

با دوست دل و زبان یکی هستان
وز آتش انتظار فارغ بنشین

گفتم که چه حالتست سر شیشه | گفتا تو تسلیم و ساده و مسکینی

بر آتش اگر نشانیم بنشینم | بر دیده اگر نشانمت بنشینی

ایضاً له

با دوست نشین و باده و جام طلب | بوس از لب آن سرو گلندام طلب

مجروح جو راحت جراحت طلبد
گر از سر نیش زین حجام طلب

با حکم و قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه کامرانی باشد

جامی که ز دوست نعمت نیش کنی
سرمایه عیش جاودانی باشد

زه دولت دنیا بستم می آرد | نه لذت هستیش الم می آرد

زهفت هزار ساله شادی جهان
این محنت هفت روزه غم می آرد

شاها چو ترا بدانشی و عدل و سخا | آن مرد مسلم که بی نظیرم بسزا

بدخواه چه کید کرد تا که گه از آن | دیروز بکرد خاطرت دادم را

رب

در آرزوی بوس و کنارت مردم | از حسرت لعل آبدارت مردم

قصه نکنم دراز کوتاه کنم
بازآی که بازآ ز انتظارت مردم

جانا چو بسی با تو نبرد آوردم | گر بی تو دمی بر آورم نامردم

در مرگ زهی کس از این کاب حیوة
از چشمه نوش آبدارت مردم

تا کی بود این جور و جفا کردن تو | پیوسته دل خلایق آزردن تو

بنشست بدست ما دل خون آلود
گر بر تو رسد خون تو در گردن تو

لب باز مگیر تا بی از لب جام | تا بر داری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهم است

رب

گفتم که ترا شوم مدار اندیشه | دل خون کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند
یک قطره خونست و هزار اندیشه

عشق رخ یار بر من زار مگیر | بر خسته دلان خرده بسیار مگیر

صوفی چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

نی قصه آن شمع چگل بتوان گفت | نی حال دل سوخته دل بتوان گفت

غم در دل تنگ من از آنست که نیست
یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو می ماند راست | آینه بدست داشت و خود می آراست

جز نقش تو در نظر نیاید ما را / جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدش / حقا که بچشم در نیاید ما را

ایضا

مردی ز کننده در خیبر پرس / واسرار کرم ز خواجه قنبر پرس
گر تشنه فیض رحمت ای حافظ / سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

دستار بپیش کنگش کردم گفتم / وصلم طلبید زهی خیالی که تراست

وله

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای	ما را نگذارد که در آییم ز پای
تا کی روی این گرگ ز پای بگذار	برخیز و شیر افکن ای مرد خدای

ایضا له

چشمت که فسون و رنگ می بارد ازو	زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشتی از هم نفسان	آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

وله

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد	هر پاکروی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن است این عجب	چون مرد ندید از که آبستن شد

ایضا له

ای یار و حدیث من نهانش میگوی	سر دل من بعید زبانش میگوی

سخن شناس نه دلبرا خطا اینجاست
چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم بدنیی و عقبی فرو نمی آید
تبارک الله ازین فتنها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود
رخ تو در نظرم چنین خوشش آراست

نخفته ام ز خیالی که میپزم دل من
خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم بباده بشویید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز نواست

... سرو که گوید به پیش قامت دوست
... بلندی سرو سهی ز قامت اوست

... قامت سرو من نمیگنجد زان رو
... سرو اگرچه بلندست قامتش خود روست

... قامت سرو من مقیم دل ماست
از آنکه سرو سهی را مقام بر لب جوست

صبا ز زلف و خط و خال تو حکایت چند
بگفت از آنست کزین چنین خوشبوست

فراز منبر خطیبست لیکن کس
نداند آنکه هلالست یا خم ابروست

هزار جان گرامی فدای آن که سرش
فتاده در خم چوگان زلف او چو گوست

ترا ز دو جهان طلب کام دل اگر جویی
چو حافظ از پی چشمش برو که درد دوست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

حافظ شیرازی

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست
می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهد فروشان گران جان بگذشت
وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت رسد آن را که چو ما باده خورد
این نه عیبست بر عاشق رند و نه خطاست

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود
بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست

ما نه رندان ریاییم و حریفان نفاق
آنکه او عالم سر است برین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم
وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم
باده از خون رزانست نه از خون شماست

این نه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود
ور بود عیب چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظا از چون و چرا بگذر و می نوش
نزد حکمش چه مجال سخن چون و چراست

حافظ

دلم ملال گرفت از جهان و هر چه در اوست
درون خاطر من کس نگنجد الا دوست

اگر ز گلشن وصلت بمن رسد بویی
چو غنچه ز شادی نگنجم اندر پوست

دلم چو دیوانه در طلب آن مه بود
نصیحت من دیوانه وسوسه ابلیس

بیان حکایت نشاید که عیب کس
... ما خم ابروست

بکو بزاهد خلوت حساب ...
از آنکه گوشه بتخانه هیچ فرقی نیست

میان کعبه و بتخانه نظر کن بر ابروست
بهر طرف نظر کنم ... که موی کیست

قلندرم نه بر پشت بدان که موی کیست
حساب راه قلندر قلندری بیاست

رندی که از سر موی قلندری ...
چو حافظا آنکه ز سر بگذرد قلندر اوست

لحضرت مولانا قدس سره

سرمست جام عشقم نه باده و پیاله کشتم درخوابی ارس گفتاکر سخن زوالد

ای کوی جوانه تا چند کار زید دی معرفی کنانه با عقد زماله

ای منطقی الحادیت عمرت گذشته ضایع فکرت نتوانج خاطر سوی مقالم

دیگر حکیم کافر لعنت بر اعتقادش هر جه شد از حوادث باد هر کرد حواله

ای مفتی تکفرن صاحب نباشد باد قاضی نکرد با من یح شد با اقاله

من این واکده عالم سرمست جام عشقم مطرب بزن نوایی ساقی بده پیاله

گرامی خانه اباد و بحواب دوست خدا انظر سوی اوست

دلدارم باشد زلف بحواه دیگر ازین بر خدا باشد

تنی پای رفتن بر از کوی منک بلدی سفر بکرد و خانه جنک

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ
ارسطو دهد جان چو بیچاره کرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خرد

چنان زندگانی مکن در جهان
که چون مرده باشی نگویند مرد

نشد مست وحدت ز جام الست
هر آن کو چون نظامی صاف خورد

[illegible] Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt 3423
Eski Kayıt